



مجالس سبعہ

مولانا جلال الدین محمد

چاپ عکسی - قونیہ

۲۰۱۰



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ وَبِهِ نَسْتَعِينُ

مباحثه

الحمد لله صانع العالم بغير آله العالم بكل خطرة ^{وقته} وقالة وحالة المنزه عن كل صفة يتطرق اليها جواز واستحالة الملك فليس لاحد ان يخالف حكمه ومثاله اشعربا لهيبته واضح الدلالة وشهد بوحده نبوته نظر العقل اذا صادف سداؤه واعتداله غلبت قدرته قدرة كل مخلوق واحتياله وقضت ارادته ارادة كل مصنوع وماله ودفن شخصاً فأنجح سعيه واصبح باله وكشف حجاب الشهادة عن سيره ليسا هدر جلاله وخذل شخصاً فأودده موارده الحيرة والجهالة وضيق وقته فأجبط اعماله وحرته لطفه واكرامه وافضاله بعث محمداً عليه السلم بالوآء المنشور والمخمام المشهور ليخلص الخلق من ورطات الهلكة والشتور واطلع شمس نبوته بمخوفة برهط كالبدور وانزل على قلبه كتابا شافيا للقلوب يضي اضائة النور يا ايها الناس قد جاتكم موعظة من ربكم وشفاء لما في الصدور وارسله الى الحق وهو على الباطل مطبقون محي وهو لا يبصرون صمو وهو لا يسمعون بكم وهو لا يظنون ايعدون من ورائه ملائكتن شيئا وهو يظنون فشقي بكذبه المكذبون وسعد بتصديقه المصدقون صلى الله عليه وعلى آله واصحابه خصوصا على ابي الصديق

التقي وعلى عثمان ذي النورين الانبي وعلي المرتضى الوفي وعلى ساير المطهرين والاصناف وسلم تسليما كثيرا **مناجات** ملكا وبادشاها آتسهاى حرصا مارا باب رحمت بششان جان مشتاقان لاشراب وحدت بچشان ضمير دل مارا با توار معرفت واسرار وحدت منور و روشن دار دامهاى اميد مارا كه در صحراى سعت رحمت تو باز كشاده ايم هر غاى سعادت وشكارهاى كرامت مشرف ومكرم كردان آه سحرگاه سوختن كار راه بسمع قبوله وعاطفت استماع كه دو د دل در دلان را كه از سوز فراق آن مجمع ارواح هر دم آن دود تاخانه فلان بر مى آيد بعط وصال موصوف كردان قال وقيل مارا وكفت وشنو دمارا كه چون با سبائان بر بام سلطنت عشق جو بكه زندگ از اجراى بوقيمهم اجور هم بغير حساب نصيب بخشش فرما قال مارا خلاصه حال كردان حال مارا از شرفات قال در كه دار مارا از دشمن كاي هر دو جهان نگاه دار آخ دشمنان خواهند بر ما از ماد و دار آخ دوستان خواهند و كمانه برند مارا عاليت و بصيرت از ان كردان اى خزانه لطف توى پايان اى درياى با بصاى با كم توى كردان ابتداى تدبير بحجرتى كيم از اخبار مصطفوى صلى الله عليه وسلم آريش نذير و آن نذيرى نظير سيد المرسلين چراغ آسمان زرين لقد جاء فى اصح الانبياء عن اوضح الانبياء عليه افضل الصلوات واعلاها واكل النجات واسماها انه قال كساد امتى عند فساد امتى الامن تمسك بسنتى عند فساد امتى فله اجر مائة الف شهيد صدق رسول الله رسول كوين پيشواى ثقلين خاص الخاص لعمر ك مشر و شريف لولاك فصيح انا اوضح العرب والجمع پيشواى آدم و مرزونه تحت لواى يوم القيمة ولا فخر الفقر فخرى جينى فرمايد كه كساد امتى من فساد امتى من باشد يعنى همچ بنيتى بعد از من كه امتا و تفضيلا بر امتى من چنانكه امتى من تفضيل يافت بر امتى عيسى وموسى وهى دينى نيست كه دين مرا منسوخ كند وكاسد كند چنانكه دين من مرج بينهاى ما تقدم را منسوخ كرد كهنند يار رسول الله امتى توجه كاسد شوند فرمود كه جز امتى من فساد آغاز كند اين شرفى كه يافته اند و اين خلعت اطلس تقوى كه پوشيده اند كه در كوين تابانست كه و لباس التقوى ذلك خير جور و دم عصيت بر ايد آن خلعت اطلس آسمانى و آن شريف ديباى زيباى محمدرى را متغير كردان و دود الود كند وكاسد شود كهنند يار رسول الله جو بچين دود الود وكاسد شود و از دود عصيت قيمت و قدر كردد مشتري ان الله اشترى من المؤمنين انفسهم خيرا وى نكند وكاله اعمال كاسد شده ايشان را بخرد وبهاى ليوقهم اجرهم ندهد بى بر ك وكاسد ما بند فرياد كنده مثلت هست در سراى غرور مثلخ فروش نيشابور در تموز آن تخك نهاده پيش كس خريدارى واود ريش يخ كه از ان شده ز كرمى و مرد بادل درد ناك و بادى سرد اين همى كفت واشك بباريد كه بسى مانماند وكس بخريد كهنند چون اين رخ و جو ما كاسد شود و از تاب آفتاب معصيت كراختر كيرد چاره ما يخ فروشان چه باشد تابان متاع ما قيمت كيرد وكيسهاى اميد ما پير شود جواب فرمود كه الامن تمسك بسنتى عند فساد امتى فرمود هر كس كه بكار خویش سر كشته شود آن به باشد كه بر سر رسته شود سنتى من اينست كه جور دوستان من راه غلط كند و باى در خارستان معصيت نضد اثر زخم خار بيايد بسنيزه هم در ان خار زانودا كه الجاج شوم درهاى كستان زنى تو كشاده ايم در خار زان جدر وى كه برهنه پا هر كى در كارهاستيزه كند دود هفت اسياش روزه كند چون زخم خارديدند بدانند كه راه قلط كردند و در خار زان افتادند پيش و پير نكرند علامات راه بينند كه من در راه نى فرياد

النفى
عالم الغارة

فی نشان علامتها و نشانها در هوا کرده ام و درین بیابان جو بظافر برده ام و سنگها در هم فغاده تا مسافران آن نشانها را ببینند
و درین بیابان سرکشته نشوند و اثر قدم من که نامش سنتست در راه بخیند چنانکه اثر قدم شکار را طلبند صیادان در بزوغ در پی
صید روند و ندانند همچنان در برف ضلالت و غوایت اثر قدمهای هدایت و نصیحت و بدایت مرا ببینند و بگویند چگونه بر قدم من راستند
و عنان از خاستن حصیت بگردانند تا در کستان قبول افتد و با شاهدان و شهیدان که معاشران عشرت ابداند و پادشاهان
مملکت سرمد همچنان همنشین و همجام و همحیف گردند که او آنیک مع الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین
چه جای ایست بلکه تفضیل یابند بر فاضلان شهدا که فله اجر مایه الف شهید یا رسول الله جرات تفضیل یابند چو ایشان عاملند
و اینها عامل و ترازوی عدل اوخته است کدام ترازوی عدل ترازوی و آن لیس للانسان اما سعی ترازوی انما اجرک علی قدر تعبک
و نصیبک ترازوی فاما من ثقلت موازینده تو که ذره عقل آری من در مزدوران ابکار می داری که فلان مزدور در باخ ده روز نیل زد و فلان
مزدور پنج روز و فلان یک روز و هر یکی را بر قدر کار خود اجرت می دهی و ظلم نمی کنی عالم انی اعلم الا تعلمون دانای لا یغرب عن علمه
ذره فی الارض ولا فی السماء آن انا خداوندی که موریس سیاه را بر سنگ سیاه بدان پای بار یک در شب تاریکی افتد و می خیزد و می رود آن مینای
تعالی بقدرت من بیندیش که آن مورد دران شب در بخورد و در رفتار نیز یا آهسته می رود یا میان سوی خانه می رود یا سوی دانه می رود
پس آنرا انا خداوند از رنج و کوشش بندگان خویش و عدد اشک چشم عاصیان پر حسرت و آه و عدد قطره های خون کز خون چکان
عارفان بارگاه و صد دافاس مسبحان تسبیح سبحی گاه و عدد اقدام با اقدام سالکان مالکان مملکت مجاهد که روز و شب بیارگاه
و پیشگاه مقصد صدق رقصان ترانه گویند **بما شب روان که در شب طوت سفر کنیم** در باخ خسروان بحقارت نظر کنیم
می روند بجان سوار و نه بیاده بی دل و دل داده بی مرکب و زواده بر قدم تو کل بر مالک جز و کل پس آنرا انا خداوند شمار جانها
تمام عیاران بندگان را در نسخه علم قدیم خود یک یک ذره بذره موی موی شمرده باشد و نوشته باشد که و نکتب ما قدموا و انما هم
و چون شمرده باشد و نوشته باشد قدمها و دما و دندما اولیان آخریان پس آنرا عا دل خداوندی که زخم تیر عدلش بر آماج اصفا
موی را دو نیم کرد چو رو و باشد از عدل چنین عادل از انصاف چنین منصفی که این یک عامل را صد دهد و صد هزار دهد و آن عامل را
که او همین کار کرده باشد یکی دهد یا رسول الله ای مشکل کشای اهل آسمان و زمین رحمة للعالمین مشکل ما را حل فرما که مشکل کشای
مشکلات اهل آسمان زمین و آرزوی **اگر مرد حقیقت را درین عالم نشانستی همه رمز الهی را از خاطر ترجانستی**
و کمرغان صحرا را بدان عالم رهجوی زبیر و بال هر مرغی هم مشکل عیانستی مسلم نیست هر کس را که در بازار عشق اید و کنی زیر هر سنگی هزاران کادوا
رسول الله صلی الله علیه و سلم آن ترجان بارگاه قدم آن فصیح عرب عجم آن معدن علم و کرم آن شهنشاہ بی طبل و علم سید کینات سلطان
موجودات جواب فرمود که ای یاران صادق و ای صحابه موافقند ایند که اگر سیل با قوت از کوهسار غلط عا طان عاشق و اید دریا باز
بدریای پیوند با چندین ست و پا که ابعاد ست و پای یکدیگر بکنند و مرکب یکدیگر بکنند بقوت همدگر کوه و بیابان طبرند و بدریای که اصل
ایشانست پیوندند و هر قطره لغزه می زند که ارجعی الی ربک راضیه این چه عجب باشد عجب و غریب آن باشد که قطره آنها مانده
در میان کوهساری یا در دهان غاری یا در بیابان زنجاری از آرزوی دریا که معدن آن قطره است آن قطره بی دست و پایشان مانده بی پا
و پا افزا زنجیر دست و دست افزا از شوق دریا بار می مدد سیل و یار غلطان شود و بیابان و امی بود بقدم شوق سوی دریای دو اند
بر مرکب ذوق ای قطره بی چاره خاک خشم یا د خشم تو تاب آفتاب خشم تو مقصدت که دریاست سخت دورست ای قطره بی دست و پا
در میان حدیر اعدا جانب دریا جو خواجهی رفتن قطره بزبان چاله گوید که در جان من که قطره ام شوقیست از تاثیر عنایت دریای بیابان
که و حملها الانسان که کان ظلوما جهولا اند درین بیابان که سیلهای لرزند از بیم فرومانند که انا عیضنا الامانة علی السموات والارض
و الجبال فایس آن محملها و اشفق منها از هیبت خطن بیابان ز فضا مجاهد آسمان بزرید و بترسید و کوهها فریاد کرد که ربنا
ما انما برنتابیم ز میر گفت مرچاک آرزو روانم اما طاق آن در در جانم جان آدمی که قطره ایست میان بر هیبت که

تو مراد ده و دلیری بین. رو به خویش خوان شیری بین. ضعیف نجف بیچاره ام. اما چون آثار عنایت کرمانی آدم بکش جانم رسید
نه ضعیف نه نجف نه بیچاره ام چاره که جانم. چون زین تو پر کم تر کش کر که قاف یکم و کش تا نظرم بخود دست و بقوت خود ضعیف ناتوانم
بیچاره ام از همه بیچارگان چاره نرم. اما چون نظرم را که داندی تا بخود سنگم عنایت و لطف تو بکم که وجوه تو میدانی ناضری را بقا نظره جوی
ضعیف باشم جوی چاره باشم جوی چاره که باشم جوی آدمی باشم جوی آن می باشم جوی آمد روی به رویم که باشم که باشم که سینه خوشتر
مرا که مایه بینی بدان مایه او باشد. مرا که سایه بینی بدان مایه من باشم. جوی او با من بخوبی یوسف و قلی باشد. جوی او با من بخوبی موسی وقت آن باشم
سخن سید او بنهانت او آن دست تر دارد که او با من بخوبی کوید من بخوبی سخن باشم. باز آمدیم بمعنی حدیث مصطفوی و تحقیق و بیان و سر و مغز
جان آن خند او را که مغزی دارد و جانی دارد آن مغز باید تا مغز را در یابد و جانی باید که از جان لذتی کرد ای جان غریز من طالب من خدا که
تو در طلب از یک پوست بیرون بیرون معنی از یک پوست بیرون آید و چون تو از دو پوست بیرون بیرون آوی او از دو پوست بیرون بیرون آید
می کوید که اگر یکانه شوی با تو دن کانه کم. ز مهر خلق و هوای کسان که گانه کم. چون تو با من حکم هوا و شهوت در پوست اندر می روی او نیز در حجاب
می رود می کوید معنی که مطلوب عالم ای صورت غیبی ای کمال عیبی جمال نمودی باز جواد رجای فنی او جواب می کوید زیرا که تو در حجاب
هوا و شهوت رفتی. دلدار جان مشوش آمد که پرس. همچو اشک جانی پراش آمد که پرس. گفتم که مگر گفت مگر تا نگویم. این یک سخن جان خوش آمد که پرس
روزی سلیمان صلوات الله علیه بر تخت و سحر ناله الريح نشسته بود مرغان در هوا پر در پر آورده بودند و قبه کرده تا آفتاب بر سلیمان
تابد هم تخت پران هم قبه بر هوا پران غد و هاشهر و رواحها شهر ناکه اندیشه که لایق شکر آن نعمت نبود در خاطر سلیمان بگذشت در حال
تاج بر سرش گذشت هر چند که راست می کرد باز گز می شد گفت ای تاج راست شو تاج بسخ آمد گفت ای سلیمان تو راست شو سلیمان رحال رجوع افتاد
که ریتاظنا در حال تاج گز شده بی آنکه او راست کرد بر سر راست ایستاد سلیمان با تاج را گزی کرد راست شد غر ز من تاج تو ذوق تست
و وجد و گرمی تست چون ذوق از تو رفت افسرده شدی تاج تو گز شد ای سلیمان وقت که پری رویان عقلانی و روحانی بفرمان تو بندد پوریان
نفسانی و شیطانی پیش تخت وجود تو دوند که درخت صف زده لشکر دیو پوری ملک سلیمان راست کم مگر انگشتری صلح جداران خنک چنگه سبک بود
کار که شیشه که دست که کازری در دکان وجود ناشیشه که طاعت و شوق و ذوق تواند با کار ز هوا و شهوات هر چه ده روز شیشه که در
دکان شیشه های طاعت سازد کازر کوبه برند دکان در زرد همه شیشه در هم شکنند از تحط الحاکم و انتم لا شعورون انوار سلیمان و خوش
چون تاج ذوق نور اخلاص بر فوق سر جان خود بینی خود را افسرده بینی و تار یک و بجز من سوداها بانکه براری که ای ذوق کجایی وای شوق چه حاجی
هر چند می کوشی تا آن ذوق فته باز آید نیاید و آن تاج اخلاص را هر چند بر سر خود راست کنی گز می شود ندای کند که تو راست شو تا من راست شوم
ان الله لا یغیر نعمه انعمه علی قوم حتی ینقضوا و اما بانفسهم جنین فرماید صانع ذو الجلال المعطی ملاک قدیم پیش از پیش جل جلاله که من که خدا
بخشنده ام و بخشاینده و بخشنده و بخشاینده آفریم چون ببندگان نعمتی دهم هرگز آن را دیگر کون نکند تا ایشان معامله و زندگانی خود دیگر کون نکند
امیدم بحکایت اوله که این حدیث ما را پایان نهایت نیست که قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفذ البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جیا مثله مداد
و العاقل یکنیه الاشارة می فرماید که الامن تمسک بستنی عند فساد امتی یعنی آن قطره جان باک مشتاق از دریای جانان دو زمانه محجوب گشته
در عالم آب کل از شوق جان دل چون ماهی بر خشکی طید و قطر های دیگر با او یار نمی شوند که الاسلام بد اغریبا و سیعود غریبا بعضی قطرها با خاک
در اینختند بعضی قطرها بر کف در او نختند بعضی قطرها با سوسه طلاست خود را جار میخوردند بعضی قطرها بدایکی درختان تصدیح کردند هر قطره
جانی چیزی مشغول شد یکی بخیاطی یکی بکفشگری یکی بسودای اخیری یکی بسماح چینی یکی بیبو و رنگی از دیاش فراموش شد انوار همان کار که آن
سیله که صد هزار قطره بودند جمع شدند راه کردند و راه رفتند بقوت همدیگر که السابقون السابقون این یک قطره از یاران مانده
همان راه و سیابان باطنها پیش گرفت بی یار و بی پیشکار و بی پشتدار توکل کرده بر جبار پرورد کار دشوها و وادیا که آن سیلهای
با صد هزار قطره بریدند او تنهایی برد که واحد کالافه از امر غنی قلیل اذا احدوا و اکثر اذا شدوا پس جوان قطره کار صد هزار
قطره کرد که الامن تمسک بستنی این قطره باشد سیل باشد در صورت قطره که از ابراهیم کانامه پرسیدند بیغاس را از جانی است

تقریب ضعیفانه
ضعیفانه
تقریب

تقریب
تقریب

ابراهیم علیه السلام جواب آمد که چه می برسی از امت ابراهیم که بخودی خود امت بود و فرق هم پادشاه بود و هم بخود لشکر بود
هم بخود سیل بود امت هزار باشد و صد هزار باشد آن ابراهیم کمال ابراهیم هزار بود بلکه صد هزار بود کشتی وجود مرد دانا عجبست
افتاده چاه مرد بینا عجبست کشتی که بد ریابودان نیست عجب در یک کشتی هزار دریا عجبست که نسیم یوسف پیدا شود هر که نابینا بود بینا
شود ای دل از دریا جراتها شدی از جانان ریاضت نهاشود ماهی که بخود در خشکی خناده می طرد تا زود تر آنجا شود که کسی گوید که نصرت عشق
دل جراتش ورید و شیدا شود تو جراتش ده که اندر شوق بخود قطع بی آرام و پایروا شود هم جراتش ده که پیش آفتاب ذره سرگردان ناپیدا شود
غریب من آن قطره جانی که در فراق دریا قرار گرفته باشد و یاز دریا نمی کند کاه در بر کوه آویزد کاه می در خاک آویزد مگر بی ادبی کرده است که
او را بند بر پای نهاده اند بند زرین بند سیمین بند مجوهر او عاشق آن بند شده است چنانکه از عشق سیم و زر آن بند را بند نمی بیند او را
پندم که بند او از آن سخت ترست که بند راه یابد ملک مالک اطلس این مرحله هست بر جان سبک و سلسله سلسله زرین برید و غره کشت
مانند در سوراخ چاهی جان زدشت صورتش جنت یعنی دوزخی افعی پر زهر و نقشش کلرخی المذرای باضاران بر کلرخی کوبگاه عجبست آمد دوزخی
چنانکه منافذ در اوقات دفعم او را عشق آن رنگ بود و گفت که گرفته است که سر سوزنی از بند راه نیاید بلکه پند دهنده را دشمن میگرد
زیرا زنگی همیشه دشمن آینه بود ناصحان و اعطال آینه اند یا آینه دارند عاشقان نفس و طالبان نیازت رو باینده زنگی همی کنند
که و ابتعا هم در هدیه دنیا لعنة و یوم القیمه هر من المقبولین اما در ولایت زنگبار زشتی زنگی که نماید که آنجا مرد و زن همه
زنگی اند و جنس هم یکند باشد تا از بر ولا پیش بر بر کجبل بیرون بر بند بر خوب چه کار ترک و روم که فرشتگان نور اند کرام برده
که مسکن ایشان هفت آسمانست آنکه رسوای خویش میان رومیان و طایمان بینند حسرت خورند و هیچ سود ندارد لا جرم
ازین سبب دشمن آینه اند و آینه دارند زنگی یافت آینه در راه اند و روی خویش کرد نگاه بینی بخش دید و روی زشت چشم جور آتش و
رخ از انگشت جور برو عیبش آینه نهفت بر زمینش زدن زبان بگفت کاند از زشت را خداوند دست نصرت نکش بر راه بگردد دست
که جوهر خود بکار بودی این که در بر راه خوار بودی این اما آن سیاهی که رنگ زنگی دارد و زنگی نیست از ولایت ترکست و از ولایت
روست بطبعی بر زنگبارش با سیری برده اند دشمنی سیاهی در روی او مالیده است جو آینه را بیدار حالی خال سیاه در روی سبید
بیند گوید عیاجه مالیده اند در روی هم روی جراحی سبید نیست پس سبیدک با سیاهی در جنگ آید که لا اقسیم بیوم القیمه و لا اقسیم
بالنفس اللوامة یا خود چون او میان زنگبار افتاد ایشان با او بیگانه می بودند از روی آنک تو سبیدی و ما سیاه از ما نیستی او تنها و بی کسی
می ماند از ضرورت تا با ایشان باشد و او را بیگانه ندارند سیاهی در روی خود می مالید تا دختران نیکان از وی فرزند که از من از واجه
و اولاد کم عدو و الکم این دختر جکان زنگی شاهدان خواب و لذت و شورت های اس عالم فانیست که عدو و جهره جو ماه شما اند که از نصرت
ایشان سیاهی در روی می مالید هان و هان بخود آید و این سیاهی از زبرد آید مباد آن چون بسیار بماند این سیاهی بر روی شما رنگ اصلی را بخورد
و هر رنگ کند و آن فرسبیدی و سرخی و یتان در زیر آن سیاهی بر روزگان پوسد رنگ سیاه عاریتی رنگ اصلی شود زود تر جانی بخورد
در روی خود را از رنگ زنگ سیاه ایشان بشوید که عادت جو کس شود طبیعت گردد و انگاه که آن خال سبید که بر روی شما یاد کار
سبید نیست مانند سیاهی محیط شود بر روی جان شما و اطاعت به خطیته فاولیک اصحاب النار هم فیها خالدون بعد از آن
از سیه روی بیرون نیاید که یوم تبیض و جوه و تسود و جوه جو قوی را سیاهی بر روی و سیاه کاری در دل عاریتست و بعضی را اصلیت
فردا چون بجوی آب ظهور قیامت سر بر کنند و از خواب برک خواب الود بر خیزند همه رو بیا بشوید چنانکه عادت بود کجوز خفته از
تخانه خواب بر خیزد روی بشوید فاعسلوا و جوه کم چون رو حاضر و شویند آنکه ترک و رو بیند آن آب مبارک سیاهی را از روی ایشان
بیرود و آنکه از کمال سبید چندانک بشویند سیاه تر شوند چون سر از جوی برارند عیان بینند حال هر دو قوم را که یوم تبیض
جوه و تسود و جوه غریب من مباد که ترا این سیاهی و سیاه کاری عشق دنیا فانی و مکار غدار کدم نای جو فروش سیاه سبید
بر کرده بخود را جوار ساخته رنگ زشت او بر تو طبیعت شود دشمن آینه الهی شوی صفت خفاشی و آفتاب دشمنی در تو متکثر شود

دشمن آفتاب شوی بس روشنست روز و لیک از شعاع روز بی روزیند از آنکه همه بسته روزیند از خوی زشت دشمن آن خوی و خلط
وزرد در چشم دشمن خورشید روشنند آن گره ماد در خود گفت چونک ما آنی همی خوریم صغیری همی رسند ماد رجه گفت بر و پیه ^{مکوی}
تو کار خویش کن که همه ریش می کنند آن ترک بجه می گوید بدر را که مرا عجز کردی که رو بشور و بشوار سیاهی اگر سیاه روی بدست
آن زبیکان چرا شادی می کنند و ما چون در اوها بر روی خود می مالیم چرا بر ما می خندند و تسخیری کنند و طعنه می زنند بدر می گوید
تو کار خویش کن وجهی چون ماه از بهی شاه ابد وازل بیاری که از آن الله جمیل بخت الجمال که ایشان بر روی زشت خود می خندند
که آن الدین اجی موانا کوانا من الذین آمنوا یضحکون همه بر موافقت افضل القرأفان الدین انبیان جان نام الرحمن بگویم که بسم الله الرحمن الرحیم
تادل ز حال تو نشان یافت جان عشق تو در میان جان یافت جان بار که ترا طلب کرد در مخزجان لا مکان یافت هر جان که بوی تو فو شد
از بوی تو جان کاو در یافت فریاد و خروش عاشقانت در کون مکان می توان یافت از درد تو جان ما ببالید در میان ز تو دردی در آن یافت
چون درد تو یافت زیر هر درد در میان همه جهان جان یافت هر چیز که جان ما همی هست چون در تو نگاه کرد آن یافت هر که حلاوت این نام یافت
از دروه عشقش ناپشت فرش پیش همت او پریشسته نسجد و هر که از جمال این نام صید کردند هیچ صوت وصیت ورنه بواورانتواند صید
کودن و هر کلبه که آفتاب سعادت این نام بر وی یافت شرفات و کنگره قصر ملوک عالم را خدمت آن کلبه او فرستد تا او را پرستند
هر که حلقه بندگی این نام در کوش کرد دنیا و عقبی را فراموش کرد هر که از شرب عذب این نام سیراب شد عمرات عالم در بصورت ^{بصیرت}
خواب شد روزی که آفتاب سعادت از برج اقبال بر آید و دوست دیرینه از اقصای سینه ناکاه بد آید که افسر شرح الله صدره للاسلام
یعنی آن مومنی را که گزیده ام از خاک و بخیده ام او را از دست جهل و خود پرستی و پسندیده ام او و صاف پسندیده بخشیده ام او را از این
خدمت و وفا بن پسندیده آداب طاعات گردانیده ام اجتناب و اصطفا کرده ام و دل او را با وفا و صفا بسرشته ام و بشرح نرم گردانیده ام
که شرح و وسع و زین و نور از یک قبیل اند در معنی افسر شرح الله این شرح کی کرد من کرده ام که الله ام بخود کرده ام بجز بیل از نگداشتم
بمیکایل حواله نکردم صدره صدر در میان تنست صدره سینه بود که کعبه دلست جانک آن حرم در میان زمینست این حرم سینه ^{کینه}
در میان تنست که خیر الامور و وسطها بصیرت جوهر در میان قلابه بود تا اگر بکنارها آفتی رسد آنچه خلاصه است در میان سلالت
مانند ایشان کرد او همچو پاسبانان باشند و سینه در میانه همچون خزینده در گه می فرماید للاسلام بعضی مفسران گویند این لام
تملیکست یعنی هرج بیرون اسلامست از هنرها و دانشها در دل عاریتست و اسلام در دل حقیقتست و مقصود اوست جانک
در خانه مقصود عروس بود نه کینزکان و نه کنده پیران حاجبه آیند و روند بسم الله آن نامیست که موسی ابن عمران علیه صلوات
الرحمن صدره شمشیر و شمشیر زن و نیزه و نیزه باز لشکر آهن جای آتش پای فرعون را بعصای بقوت این نام زیر و زبر کرد
بسم الله آن نامیست که موسی ابن عمران دوازده شاه راه خشک از بهر گذشتن بن اسر بیل پیدا کرد در دریا و کرد از دریا بر او
بسم الله آن نامیست که عیسی ابن مریم بر سرده خواند زنده شد سر از کور بر آورد موسی سپید گشته از هیبت این نام ای منکر سوال کرد
از منکر و نیکر مگر قصه عیسی با منکر که با او از عیسی مرده سر از کور بر کرد چرا با او از منکر و نیکر سر از کور بیرون نکند و چرا
نگوید بسم الله آن نامیست که هر دو پنج دین نیک و مبتلا و بخورد و نایبنا برد و صومعه عیسی علیه السلام جمع شدند می هر با براد
چون او از او فارغ شد می بیرون آمدی این نام مبارک بر ایشان خواندی همه فی علت با نام صحت و قوت بمنزلهای خود روان
شدندی بسم الله آن نامیست که مصطفی صلوات الله علیه شب مصابره چهارده کرد کعبه طواف می کرد و در مکه از غایت ^{کیا}
اغلب خلق شب کردند ابو جحل او را دید خشم کرد و حسدش بخوشید از جوش کف کرد و گفت خدا دانند که این ساحر باز در رجه کست
مصطفی صلوات الله علیه جوابش گفت از راه شفقت که مکر از کجای من از کجا من آمده ام که خلق را از منکر و دام همچون تو کمر اهان برها
گفت اگر ساحر نیستی بگو که در مشت من چیست و او در مشت قاصد ریزها بر گرفته بجز بیل امین در رسید و گفت یا محمد حق تر اسلام
می رساند که السلام علیک ایها النبی و رحمة الله وبرکاته می گوید که هیچ میندیش از ترانام ساحر کند ما ترانامهای نیکو نهادیم

بعضی مخلوقان گفته ام و بعضی را که خلق طاق فم آن ندارند با ایشان نگفته ام که کلم الناس علی قدر عقولهم راوی باشد که برانام خدا
خواجه را رسد که غلام را نام خدا غلام ادبار را که از در در آید کی رسد که خواجه را و خواجه زاده را نام خدا نامی که او خدا هم در کرد
آویزند و بد و رخ فوستند ترا امتحان کند که بگوید در مشت من چیست جوابش بگوید که گرام می خواهی آنک بگویم که در مشت تو چیست یا آنک
آخ در مشت تست بگوید که من کیستم چون مصطفی علیه السلام این نام را بر زبان راند که بسم الله الرحمن الرحیم جوابش بگفت ابو جهل گفت این قوی تر
که آخ در مشت منست بگوید که تو کیستی بنام پال خدا هم سنگ پاره با و از آمد از میان دست ابو جهل که لا اله الا الله محمد رسول الله طایفه
ایمان آوردند ابو جهل از غایت خشم سنگ ریزها را بر زمین زد و سخت پشیمان شد بگفت و گفت دیدی که چه کردم من بدست خویش باز خویش را
بگرفت و بستیزه گفت که بلات و غری این هم جادو است بعضی از یاران ابو جهل گفتندش که جادوی در زمین رود و بر آسمان اثر نکند بیانا او را
بدین امتحان کنیم آمدند و گفتند که اگر ایچی کی می خوری نیست و حقیقت و از خلاست این ماه شب چهارده را بشکاف که سحر در آسمان اثر نکند در حال
جبریل امین در رسید و گفت منیدیش نام مبارک مطهر مقدس قدیم لم یزل ولا یزال ما را بخوان بگو بسم الله الرحمن الرحیم و آن در وانگشت مبارک
از هم باز کن تا قدرت ما را ببیند جان کرد در حال ماه دو پاره شد منی سوی انگشت راست بیغابری رفت و منی سوی انگشت چپش رفت
که اقربت الساعة و انشق القمر و بانکه یاهیدیه آمد که چندین هزار حیوان در شهر و صحرا میزدند و باقی حیوانات از طرف باز ایستادند
و می لرزیدند و چندین خلق بخورش شدند و قومی را شکم خور شد جمله تضرع کردند که بدان خدای که تو را روی می کوی که زود این ماه را فراهم آور
و درست کن جهانک بود و اگر فی همین ساعت همه جهان بیروز بر شود بیغابری صلوات الله علیه باز این نام را عادت کرد که بسم الله الرحمن الرحیم
و در وانگشت را بجم آورد بعضی از یاران نام جان فزارد و نیمه هم آمد قومی دیگر بسیار ایمان آوردند ابو جهل را غصه زیادت شد
و از دست برفت باز بخدای خود را بگرفت و گفت اگر این راست باشد و چشم بندی و گوش بندی و هوش بندی نباشد باید که شعرهای
ازین خبر دارند بعد از آن فزهار کار و انفا و سپکان نامهای سید از طرف عالم تا با طرف عالم برد و ستان که این چه واقعه بود که ماه آسمان بشکاف
که از آن ور که فاطر السموات ایرد و شمع را درین کند افروخته است و پرده های ظلمات را بتابش تاب ایرد و گوهر می سوخته است که وجعلنا
الشمس ضیاء و القمر نوراً هرگز جنس این واقعه عجیب غریب نادانان با و اجرا دما هیچ کس حکایت نکرد و در هیچ کتابی نوشتند از اضراب شعرها
نامه بر نامه می رسید و ابو جهل و امثال او مردم سیه رو تر می شدند که فاما الذین کفروا فادقهم رجساً الی جهم و انفا که ایمان آورده بودند
هر روز قوی دلتر و قوی ایمان تر که لیز داد و ایمان نامح ایامهم به نوری نشانند و سگ بانک می کند مه راجه جرم خاصیت سگ جنس بود
از ماه نور گیر دار کال آسمان خود کیست آن سگی که بخار زین بود بخان ملک القرا از کلام رقی الاعلی از بهر ارشاد سبکالکان جاده راه که کل
یا عبادی الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ملک جلیل و اهب چیزیل ازای جهان انای همان خالق جزو کل را از قهار و کل پادشاه
علی الاطلاق و مالک الملک با استحقاق از بهر زنده کردن مرده دلان و تازه کردن پشمرده دلان چنین فرماید که قل یا عبادی قل بگوای محمد
که قال ترا حلالست که قال تو از حضرت جلالست حکما را بود بخوان جلال لقمه و نطق و سحر هر سه حلال قل بگوای قال تو بجز از حال ای قال تو کمال
یا عبادی یا بادی بیدست یعنی که دو را فنادگان از جاده راه بوسوسه دیو سیاه بجز کاروانی در بسیاران چیران شود بعضی گویند راه این
سویست و بعضی گویند از آن سویست دیو گوید وقت خود یافتم برود از طرف دور که از راه سخن مخالف باشد بانکه زنده کاروان از آباواری
که ماند با و از خویشان ایشان و دوستان و معتد ایشان بانکه بلند و سخن فصیح مشفقانه که بیاید بیاید که راه اینجاست ها را کاروان
مؤمنان هوش و گوش در آید و غم مشوید که در آن بانکه فتنه است کاروان را از چیرانی چون آن را از مشفقانه خویشان بشنوند همه
سوی آن دیور وان شوند چون بسیار بیاید گویند که آنک ما را می خواند اینجا بود بکار رفت خواهند که باز کردند که این خود غول بسیاران بود
بزه زن کاروان بود دیو گوید حیف باشد که اینها را بگذارم که باز کردند بر سر راه باز از دور از آن سو کمر اهری او را ببینند که آواز می دهد که
بیاید بیاید از آن کرم تر که اولی گفت اینجا بعضی از اهل کاروان بمان افندند که اگر او غمخوار می بود و جان که می نمود جوانه ایستاد
و آشنایی نداد بیک نظر سوی آن دیو می نکردند که سوی او برویم و بیک نظر باز پس نکرند آن سوی که آمده اند باشد که از آن طرف کسی

بیدار شود بعضی که از عنایت دورند هم در آن بیابان ضلالت و عناد و فساد در پی آن دیو برین سق و برین شیوه جندان بروند که
نه قوت بازگشتن ماند و نه اسکان مراجعت از کسکی و تشنگی همه در آن بیابان ضلالت میگردند و بعضی که اهل عنایت
باشند در میان بیابان ضلالت تضرع آغاز کنند که ربنا ظلمنا ظلم کریم از راه سخت دور افتادیم عجب باشد اگر مخلص یابیم حق تعالی
فروخته را بفرستد بلکه نبی را رسول معصوم را مصطفی مجتبارا تا از زبان حق نداء کنند ایشان از طرف جاده راه راست که الدین اسراف
ای بندگان حق که اسراف کردید و از راه سخت دور رفتید تو میپندارید که همه اسراف آن باشد که جند درمی بگزارند خرج کنی یا جند خوار
کندم فی حساب خرج کنی یا میراثی مال بسیار بگران محشر خرج کنی اسراف بزرگ آنست که عمر عزیز که یک ساعته عمر را که بصد هزار
دینار نیابند که الیواقیت تشری الیواقیت و المواقیت لا تشری الیواقیت یعنی چون وقت عمر محصلت دهد یا وقتها و کوهی طاوان
بدست آوردن اما بصد هزار یواقیت و جواهر مواقیت عمر نتوان خریدن روز خیزد جانم الزان قدرش غنی دانی که هند و قدر نشنند
متاع رایگانی را علی انفسهم این ظلم بر خود گردید و بنده اشید که بر دیگران بکنید آتش در دکان خود ز دیت و سرمایه خود را بخرید
و شادی بودیت که دکان خصمان خود را می سوریم بدرمکن که بد افتی چه مکن که خود افتی ظالم که کباب از دکان رویش خورد چون در نگر
ز جلوی خویش خورد **حکایت** آورده اند که قصاصی گوشت بنسبه دادی و کودکی نویسنده داشتی بر دکان فرمودی که بنویس که فلان چند
پیش فلان چند نیست روزی مرغ مردار خوار از هوا در پرید و یکباره گوشت بر بود کت ای کودک بنویس چارگی گوشت پیش مردار خوار
داریم روزی دیگر مردار خوار بر رسم عادت قصد گوشت کرد قصاص جمله اندیشید بود مرغ در ماند سرش برید و بر قناره در او
از بهر عورت مردار خواران کودک گفت استراخ تراست پیش مرغ نوشتم که اسراف و اعلی انفسهم آخ مرغ را پیش توست جند نویسم
استاد جامه بدرید که کار گوشت سهل بود اگر از نه سر سر خواهند من چه کنم لا تقطروا من رحمة الله یعنی اگر چنین است برین غرقان افتاد
نومید شوید بعضی ائمه تفسیر چنین گویند که این آیت در حق وحشی آمده است کشته حمزه رضی الله عنه آنک اول لیت و عابود و آخر
شیر خلا شد اول سر هم بود و خویش آخر فرزندش شد و پیش بعد از اسلام این حمزه چون خوارفتی زره در پوشیدی گفتندی که شیر مرغ
آن وقت که جوان بودی و بکمال قدرت و توانا بودی زره می پوشیدی و خود بر سر می نهادی این ساعت که بسن بزرگ شدی هر آینه ترا
ضعیفی باشد چونست که زره و خود انداخته و برهنه در صفا آبی گفت آن وقت دلیری طبیعتی داشتم چنانکه شیر دلیری طبیعتی
بامید حیاتی و زندگی جان در نمی یازد بلکه طبیعت او آنست و از حلاوت متابعت طبیعت خوف هلاکت بر پوشیده می شود چنانکه
پروانه را نور ابراهیمی نیست که تو گل کند بر حق چنانکه مرد مستسقی بی بند دست و پاوشنگ اما سینه از آب خوردن و حلاوت آب برو
آل همه را می پوشاند و از مرکب نمی اندیشد من نیز که حمزه ام آن شجاعت و مردیها که می کردم از روی طبیعت و غیرت بودند از آن بود
که من در مرکب زندگی دیدم آن نور نداشتم اکنون که ایمان آوردم ظلمت طبیعت از پیش چشم و دلم برخاست دیدم که بعد از مرکب
و کشته شدن چه زندگیهاست روح را میان ارواح در آن مجلس که ارواح می می شوند راح ارتیاح می نوشند فی دست قبح می گرد
ونی لب دهان در می آشامند بی سر سر اندازی که کند و فی بای بای گویند و لا تحسبن الدین قتلوانی سبیل الله امواتا بل احياء
عند زهم شرح حال ارواح می فرماید که آن روحانیان درجه را چند برزقون فوجی یعنی خورند و می آشامند بی تن و بی
ونی لب دهان و چون ارواح شراب راح نوشند کنند از عالم غیب های و هوئی زند که ای نومیدان قالب خاک که نومید
شده ایت که اگر این قالب خاک بشکند از خوردن ما نم از آشامیدن ما ندیم از روز روشن ما ندیم در کور شک کوفتار شدیم آخر در حال
نگردای کور در کور جند نگر آخر آن نظر نظر کافرا نه نظر مؤمنانه که آخر خود کور بیند شیر کی خود را کور بیند
آخر کافران گفتند ای ما مستنا و کفایتا با کسی که منزل خود را کور بیند قدم او را در راه چه قوت مانده و چه دل منزلها بیود
تس بدل تواند ره رفت و دل بنظر تواند حرکت کرد چون قبله نظر او کور باشد او را چه قوتی زور باشد خاک بای
بینایان را در چشم می کشید جند آنک دید چشم تو از دیدن خاک و کور کداره کند بیند که آن سو خاک و کور نیست نور است

حکایت

گوگرد و خاک کو نور پاک آدمی دیدست باقی گوشت و پوست پلیدست آنچه بینی و می دانی توانی اگر عاقبت خود را خالک دانی
خود را اگر پاک دانی پانی پس حرمه ایشان را جواب داد که آن وقت زره می پوشیدم بوقت جنگ زیرا سوی هر که رفتم و سوی زخم می رفتم
عقل نبود سوی هر که می زره و می حجاب رفتم این ساعت بنور ایمان به بیم که چون بجنگ می آمیم سوی زندگی و روم عقل نبود سوی
زندگی و حیات باز ره و حجاب رفتم سوی آن حضرت پیوید هیچ دل با آرزو با چنین کلخ نخسبده هیچ کس با پیرهن
وحشی غلام بود از آن زن از بزرگان عرب و حرمه خویشی عزیزان خویشان آن زن کشته بود در غرادر دل آن زن از حرمه کینه بود
وحشی را که غلام او بود می گفت که اگر تو چاره کنی و حرمه را بکشی ترا آزاد کنم و جز درین سرمایه بدرهم و دیگران نیز که با حرمه هم از نظر
کینه ها داشتند که از خویشان ایشان در غر کشته بود این وحشی را هم می فریفتند که فلان اسب ترا بخشیم و فلان کبوتر ترا بخشیم
اگر تو این هنر کنی زو و مال جادوی جسم بندست و گوش بندست قاضی و حاکمی که موی در موی بیند بعلم و هنر چون طرح مال و رشوت
کند چشم او بندد و بروز و روش ظالم را از مظلوم نشناسد چنانکه علی رضی الله عنه فرمود در خطبه خویش **واحد رُكُم الدنیا**
فانما غرارة غدارة مكارة سحارة از رابعه می آید رضی الله عنها که روزی خدمت کار او در دم آورد و بدست او دادید که
بدست راست گرفت و یک درم بدست چپ و وقت نان خوردن بود گفتند بخور گفت لقمه در دهانم نهید که دستم مشغولست گفتند
این سطلت آن و درم را بیک دست یگر گفت معاذ الله آن درم جادوست و این درم جادوست من این را بجاد و راجه بیک جمع نکنم
که ایشان هر دو چون همیشگی شوند فتنه ببیند ایشان هم چون صالحان بودند بی فراق باکنند که **یتعلمون منها ما یفرقون**
بین المرء و زوجته جدا کنند میان مرد و زن در تفسیر اهل ظاهر و جدا کنند میان روح و پیکر نیز در اهل تحقیق زیرا زوج قدیم
و جفت پائین هر روح را مقدر صدقست جفت او آنست که او را از جفتی برهانند طاق کند از در در بر هاند فرد کند آن طاق که نیست
جفتش اندر آفاق باینده ببلخت جفت طاقی بوفاق پس گفت مرا که طاق خواهی با جفت گفتیم بتو جفت و زهمه علم طاق هر چیز که با جفت یار شود
او دو شود این حقیقت عجب جفتیست بچون او باشی یکی باشی و چون او باشی دو و باشی سه سه باشی چهار چهار باشی و مثال این روح
یا ترک تار و ج در تنست همه اجزای متفرق بیک نفسند چون از روح جدا شد این یکی صد هزار شد چشم سویی رفت و گوش گوشه گرفت
استخوان طری که زید گوشت را هر صاحب نیشی گرفت چو پراکنده شدند زید یک نفس بودند و چون خالک شوند پاره از آن خالک را کوزه کردند پاره
کاسه کردند پاره را حرمه کردند هر یکی پسر خویشتر از یکدیگر یک کاسه مانند که گفتند مایکی بودیم بیک کاسه جاشدیم زیرا بصحبت روح یکی شدن بودیم
ثقلت زجاجات اتنا فرغاً حتى اذملیت بصقوالراح خفت وكادت تستطير مع الهوا وكذا الحسنوم خفت بالادواح وحشی بدان مالها
فریفته شد و بکشتن حرمه میان ربست فرصت می جست تا در حرب احد لشکر مصطفی صلی الله علیه و سلم با اول جمله کافران را شکستند
و جماعت تیراندازان امصطفی فرموده بود که درین بند بایستید و این در بند را نگاه دارید و از بیخامر وید چون تیراندازان که لشکر
اسلام لشکر کفر را شکست و مسلمانان در افتادند غنیمت های ستند از ایشان را سیان غلامان و لشکر کفر منهنم شد
گفتند ما بچه ایستاده ایم و وقت غنیمت ستندست قومی گفتند اشارت پیغامبر چنین است که ما در بند را نگاه داریم جواد ربند غنیمت
شویم قومی گفتند که این اشارت از بهر آن بود که هنوز جنگ قائم بود این ساعت جنگ مانند این طایفه گفتند ما نتوانیم با این عقل سخن
پیغامبر را تصرف کردن و تأویل کردن مخالف شدند و بیشتر تیراندازان در افتادند در غنیمت و کین گاه و در بند ها را رها کردند
ابوسفیان بالشکر در کین بود چون دید که در بند خالی شد جمله کرد و بر مسلمانان زد و مسلمانان مشغول بغنیمت و از صحابه یکی بود
چون سلاح در پوشیدری و بر نشستی تم کسی توانستی فوق کردن صورت او را از صورت پیغامبر علیه السلام در آن چشم زخم او کشته شد
هر که از اهل اسلام او را می دید می پنداشت که آن زخم بر مصطفی است منهنم می شدند و می گزیند و پیغامبر علیه السلام در عقب
ایشان بانگ زد که **بایستید که من بر جایم که اذ تصعدون ولا تلون علی احد والرسل یدعونکم فی آخرکم** راویان گفتند درین
واقعه عمر را دیدیم بکنار لشکر گاه سلاحها افکند و نشسته گفتیم چرا نمی گزیری گفت بر کی گزیرم آنکس که مرا جان برای او بود و زنده کی

برای او می بایست جانش دیدیم او و کز شمیم حرمه را دیدیم بر کنار لشکرگاه همچو شتر مست خاکستر رنگ هر که از کافران با وی ^{سید} در وقت دو آیدن در عقب و نماند و همیشه کرد سوگند خوردند او یان که یکی از مبارزان پیش او رسید حرمه شمشیر بر انداخته
جان نداشتیم که خطا کرد و از بالای سر او گذشت نظر کردیم سر آن مبارز را دیدیم در پیش حرمه افتاده و از گهای کافران پیش او
تلاطم شده بود در چنان حال که او مشغول بود بکشتن کافران و وحشی پیش حرمه امکان آمدن ندید پس پشت حرمه پس سنگی مینهاش شد
و هر ساعتی سر بیرون کرد که حرمه را سخت مشغول یابد ناگاه جوتی از کافران در رسیدند حرمه بکشتن ایشان مشغول شد و وحشی
فصت یافت و حرمه برهنه بود حربه را راست کرد و بینداخت بر کمرگاه حرمه و رسید حرمه حربه را بکرفت و از خود بیرون کشید
بقوت تا از اینها فارغ شدن خون بسیار رفت خواست که بی وحشی رود جدار خون گرفته بود که رمقی مانده بود از بی در آمد و سه یاد
گفت الحمد لله علی ذی الاسلام دنیا و دنیا شمار انخسیدین و دیدار ما را بدین قسمت شادمانیم حق قسمنا بینهم انکه از دنیا گذشت
انالله وانا الیه راجعون بعد از آن مصطفی علیه السلام چون واقف شد بر شهادت و کشته شدن حرمه زخمی که بر ساق خویش تنش بود
و آخ دندان مبارکش را کافران شکسته بودند و آنکه چندین باران شکسته شده بودند از درد وفات حرمه بر وی همه فراموش شد سر حرمه را
بکنار نهاد و باستن مبارک رویش را پاک کرد و سوگندی خورد که بغوض تو جداران کشم و هلاک کنم که در حصر نیاید تا آیت آمد که
فی ما حرمه را بد و لتهار ساینیم این انتقام بشک راه تو لطفست و عفو آورده اند که هر قومی بر کشتگان خود نوحه می کردند و می گریستند
از زنان و مردان و مصطفی صلوات الله علیه می فرمود که حرمه من و عم من بر تو کسی نمی کرید تو سزاوارتری بدانکه بر تو کرید و نوحه کنند
گریان گریان در مسجد رفت زنان آمدند بدرسید نوحه کردند بر حرمه رضی الله عنه سیغابس صلوات الله علیه گریست بعد از آن دستها
برداشت بدعا خوان زنانه که حرمه نوحه کرده بودند دعا کرد و بر هر شهیدی یکبار نماز کرد و بر حرمه هفتاد بار نماز کرد و وحشی
نومید شد گفت اگر ابلیس لعین را با همه ذریش توبه قبولست مرا باری قبول خواهد شد چون چنین کاری کرده ام و آنکس که بهترین همه
سیغابس است و بیوند جان همه ملائکه آسمانست از حرکت من دل مبارکش خراب شد اگر مرا عمر نوح باشد و ده عمر نوح بر هر دم که
بندند و درین همه عمر جای تو بر صبر کنم گمان ندارم که این گناه من هرگز توبه بدی برد و آمرزیده شود آه می کرد و دودش بر آسمان
می رفت بعد از آن هر جا که نوحه کری نوحه کردی بر مرده در مکه بر سر آن کور و وحشی حاضر شدی و خاک بر سر می کردی و با عورتان
می گریستی گفتند ای وحشی تو هم خویش این مرده میانی گفت مرا تعزیت نیست بر جان خود که همه تعزیتهای عالم تعزیت نیست بعد از آن اینها
رحمتی آمد که آن الله لا یغفر ان یشرك به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء یعنی هر که خداوند را آن پادشاه بی زن و فرزند را شریک گوید
و همباز گوید او را آمرزش نباشد باقی هر گناهی که او کرده باشد همه را بیامرزد آنرا که خواهد بود وحشی رسانیدند آیت را که چنین وعده
رسیده است و وحشی گفت خداوند اتومی فرماید که هر که مرا شرک و ایماز نکوید و یگانه داند هر گناهی که کرده باشد بیامرزم آنرا که خوا
دانم که وحشی را نخواهی خواستن این گفت و خون از چشمهاش روان شد در ایای رحمت بجوش آمد جو یهای بهشت از شیر رحمت مالا مال شد
فرشتگان هفت آسمان پرها باز کشادند که آثار رحمت بینیم و در ایای رحمت بجوش بی بینیم تا موج رحمت و مغفرت چه کوه های عجب
بساطل خاک خواهد انداخت درین ولوله بودند که دستگیر ازل و ابد عطا بخش عطا های در عدد محبوب خویش مصطفی صلوات الله علیه
وحی فرستاد که قل یا عباد الله ان اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعا ای بندگان من که بندگان
سوخته من که بندگان سوخته حرم من که زندانیاں در دوزخ و حوزی سوختگان آتش شیانی که خانه و حرم خود سوخته بنا داد
ای آتش خواران که خون باران که از حد برده و نومید کشته آید نومید شوید از رحمت نه نطایت بی پایان بنده نوازگار ساز
خداوندی تا که ان الله یغفر الذنوب جمیعا در آن آیت گفته بود که غیر کفر همه گناهان را بیامرزم آنرا که خواهم درین آیت جمیع
درمان رد و وحشی فرمود که همه گناهان را بیامرزم و فرمود آنرا که خواهم زیرا آن نیش اگر خواهم جگر و وحشی را خسته کرده بود
و سوراخ سوراخ کرده که اگر در میانست این را که بر حکرم می زند ای اگر که درین راه هفتاد خندق پر آتشی چه امید می داریم

که بر کوزم خاصه بدین گناه من همچو کبریت خشک آوده کور کرد جنین کاهم کبریت خشک کور کرد اود را باخند و آتش چه آشنایی
وجه امید امان باخودی از ایشان کزری هین می از سیر چون کزری امداد لطف کریم و موجای فضل قدیم رحیم با رخ دیده
وحشی خند قهای آتش را که از حروف اگر دود و فو و غش بیرون زد آتش را چون آتش ابراهیم همه گل و رخسار و یاسمین و شکوفه کرد
که اولنگ ببندد الله سیتا هم حسنات خدق بر آتش سقر او کلمه الکر الازمیاں برداشت و زمین و آسمان را پر رحمت کرد
معشوقه بسلمان شد تا با دچین یادا کفش همه ایمان شد تا با دچین یادا از لب که همی زهر فشاندی از تیری آلب شکر افشان شد تا با دچین یادا
و چش چون آوازه آمد ز شربشید که همه گناهان را بیا سزم بی اگر و بی مکر جامه صبرش چاک شد دوان و ان سحر کفان نوعه زنان خدمت رسول
آمد روی در خاک مالید گرمی بکشی بکشی که در بند هین از کشتن دوست زندگانی جز د ای بصر بر خلائق دای سلطان خلائق به شفیع
اولین و آخرین به خلاصه آسمان زمین مدتهاست که از شوق تو دست بر جگر خاده ام از گرمی جگر دستم می سوخته است ولیکن بدگام روی
توانستی آمدن حضرت تو تا کند حضرت لایزال رکودم افکندی و کشانم کردی تو بصر بر خلائق و من بدترین خلائقم در دولت تو سیه کله
کرسود کند زیان ندارد اینچنین جرمی با جرحان گرمی نتواند عفو کردن اینچنین جنایتی با جرحان عیاشی نتواند تدارک کردن مرده را
نفس عیسی تواند زنده کردن و آهر یادست داود تواند برم کردن دیورا امر سلیمان تواند مستحی کردن ای فخر سلیمان داود ای
دوشی جان هر موجود مرغ جانم بر می زند تا نقص قالب مشکند این دم و بیرون پرد بحومت آن خدای که بر اهل آسمان زمین و اولین و آخرین
بگزید و اختیار کرد که کلمه پاک پاک کننده را آن کلمه شریف حیات بخش و لذت بخش را عزیز غریز کننده را آن کلمه را که بر زبان از دانه
نبات لطیفترست آن کلمه را که از عرش و کرسی شرفترست که کلمه شهادتست بر من عرضه کن تا پیش از آنکه جان از تحت خانه قالب
بیرون آید خلعت آن کلمه مشرف کردم و از هر صد هزار خلعت حاجت که دارم آن کلمه را بخت بر زبان در میان جان بدان جهان برم که
اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله چون مصطفی صلوات الله علیه بروی این کلمه عرضه کردمی گفت جانک مرغ
بچه خود را دانه در دهان نهاد آن کلمه را در دهان حشی بکان بکان نهاد از شوق آن دانه مرغ بچه جاننش کردن را ز می کرد از حرص
تا دانه دوم و سوم را بیک لقمه بگرد که از غایت حرص کردن را ز کردن سوی دانه بیم بود که مرغ بچه جاننش از آشیانه و سقف آ
وجود بعرضه عدم فرافتد چون روبه من شدی تو از شیر من ترس چون و لک تو منم زاد بیتر من ترس از بچ جان ماه تو هم هست
کر و زبک هست و کرد بیتر من ترس خاصه آن مرغ بچکان نوزاده که در آشیانه مانده باشند و مادر پر پریده که ایشان را نقل ارد و در
چینه دیر مانده و چینه دیر بدست آمده و آنچه چینه را دید خواسته تا بر گیرد و بفروزدان برد بر سیده که مبادا که زیر این دانه
دام باشد و من سوی دانه بروم و در کام دام تا نام مارا همه ریخ از طمع خام افتد و زفته نفس و خارش کام افتد مرغی که برای دانه دردم
اند و قفس تنک سر مام افتد ای نفس جریص کم از مرغی که بیه دانه نیار در قفس و هر دانه را نیار در قفس با آنکه معد اشع سوزد از
کرسنگی عقل آن مرغی که گوید که این سوزش به از آنک در دام مانی این دانه را راها ک دانه و از جای جو که خونی نباشد و دانه که آن را
صیاد نباشد و چون بردانه بنشینند که آنجا خون و خطی کمتر باشد و دور از شر و ضرر باشد هم بچه با وجع راست می نبرد
تا سر دار خواری یا کرب به در کس نباشد که مرا غافل بیند دزدان آرزو کند که او را نبیندند هر که احمق بیند زیر کان آرزو کند که بر
نخندند بوس دانه مرغی صد بار بنگرد پیش پس مین و بسیار جان او بهران بداند پیش است کس غم جان عشق نان پیش است
کوان صدیقی چون بردانه کسب خود نشیند جب راست نکرده که نباید که با این لقمه که می نگریم مردار خواری نفس در کس نباشد
یا کرب شهوات شیطانی قصد می دارد یادام قهرش باین دانه بیوسته بود در رخ این زن میکانه می نگریم نباشد که گردنم در دام
مانند چشم پر خارش نظری کم مبادا که اندر سویدای غیب جاسوسی باشد که گوی من بگیرد نظر منکرا ندر بتان که آخر کار
نکرست گرسن آرد با اولان یک نظری نماید خرد بعد از آن مرغ حیت دانه برد در بی اسرایل بر صیصانام عابدی بود
که آوازه زهد او مشرق و مغرب رفته بود هر جا چو زنی بودی اب فوسادندی تا او دم کردی رخورد حال که بخورد

صحت یافتی جانک همه کس دانستندی که آن اثر دهم اوست دیر نکشیدی که بجان شردی که از فلان اوست جان معر
شده بود که طیبیان آن روزگار بیکار شده بودند شیطان لعین آن حسود در کین آن شمش کهن آن خطاب ملعون که آهن
می خایید و چاره نداشت شبی آن ابلیس لعین روی بفرزندان خود کرد و گفت که هیچ کس نیست از شما که مرا ازین غصه برهاند
و این مرد فردا در دام خامی افکند از میان فرزندانش یکی بدعوی برخاست که این برس نویسن و ازس شناس دل ترا سز از خنک
کردم گفت لاجرم فرزند راستین من باشی و روشایی چشم کور من باشی آن دیو بچه در خاطر ملعون خود سفر کرد گفت هیچ دای
خلق را ما درای صورت زنان جوان نیست زیرا آرزوی زر و لقمه از یک طرفت تو عاشق زری در راجات نیست که عاشق تو باشد
لقمه را جان نیست که ترا جوید با تو سخن گوید اما عاشق صورت زنان جوان از هر دو سو نیست تو عاشق و طالب وی و او عاشق
و طالب تست تو جله می کنی تا او را بد زدی و آن گاه از آن سو جله می کند تا تو که دزدی بوی راه یابی دیواری را که از یکسو بکنند
جان زود سوراخ نشود که از هر دو سوی یکی ازین سو ایستاده است و می کند دیگری از آن رو هم برین مقام می کند برهای تیز
بر گرفته اند زود سرهای دو بر بهر یک رسند اکنون ججای که در میان تست و میان آن زن یعنی حجاب خود خیمان و ملامت
بیکانگان این حجاب چون دیوار است در میان تو این سو سوراخ هم می کنی در عشق آن زن و آن زن از آنسو همین دیوار را بجمله سوراخ
می کند لاجرم زود بهم می یونند ز دزدی که از بیرون سوی نیم شب جله می کند که در را بکشاید از درون آن زود را حریفی هست یا
کینگی از اندرون در را باز می کند این چه ماند باند دزدی از بیرون طالب ز رست ز ریخته جامه برنج زد در را نکشاید
آن دیو بچه کرد عالم می گشت در خواب با جمال با عقل با حسب با نسب بر نمک پر شیوه می جبت می گوید از بعضی زاهد خانه بخانه شهر
بشهر از قوت حد شیطانی سنگ تو آدی و سیه روی فراموش کرده بود بسیار جست جوینده یا بنده بود خدا انکس که جوینده
چیزی بود که آن چیزی بجهتش بیرون می رفت شکار خوک نبود که اسب را خسته کند در شکار و خود را خسته کند و روزگار
ببرد و صیدهای لطیف را بیاورد دهد از بصر شکار خوک جو را خوک را ببیند از دهنش که هیچ چیز او بکار نیاید نه پوست او
و نه گوشت او نه دندان او و نه پشم او گوید از بصر چنین چیزی عمر بیاد دادم و تیر هاتلف کردم باری بکرای خریدی یاری
باری بخم دلم بیرونیدی یار عاقلی چیزی جوید که اگر نیاید نکش نبود و اگر بیاید با خود جکش نبود چشمش از آن شکار هر روز و
بود ذوقش از آن کار آستین تر بود چشمش را کز آن حسدش مخور کند دل بخورش آن گنج بجز می کند نسیم بوی او می دهند
سر مستش می کند در ستان و شیوه آدمی بیند از دست می رود خوف مرگ در نیم فراق غصه پیر شدن غارت غیرت مزاحمی
فاندری نفس ما اخفی لهرس قرة اعین جز آنجا که انوائی معلول حق عالی می فرماید که چه می دانند آن نفس خوش نفس که در خلوت سینه
نشسته است منتظر بلقیس وار و هد هد خاطرش هر لحظه رفته می نازی بمنقار گرفته است و جز او محضرت سلیمان می بود
درخت او را سوی آب حیوانی کشد عجب صفت این عشرت با چون پایا باشد کدام بای منزلهای این دارد در جهان و کدام
قدم مقدمی این قدم دارد در عالم کوش کون آن شنود در جهان هوش کون این نوش کند بذات ذوالجلال دوین زمان که
این کویم و شما این می شنوید بلند بر آن عالم غیب از سرادات آسمان بکوش تیز شو خود می شنوند که گر اما کاتب معلول
ما نفعول و با همدیگر می گویند که ای عجب آن وجودی که این سخن می گوید و آن آدمی که این نفس می زند چگونه بر آسمان می پرد
و چگونه پرده هستی بر نمی درود چشم می مانند که عجب این آدمیست که این می گوید چه جای آدمی که اگر نسیم این سخن بر که
وزد همچون که پاره را باد شوق بر آن شود پاره های آن کوه در هوای و لا همچون درها معلول زنان شود که لوان لناهذا
القران علی جبل لاریته حاشا متصدعاً من خشية الله این وجود دک و پاره پاره نمی شود خداوند را چه چیز مانع ^{گشت}
که این وجود آدمی که جنین عجایی بر زبان رود و دل او می رود یا در کوش او می رود یا بقله می نویسد چون رود چون بر زبان
می ماند خطاب عزت می آید که آنچه مانع دگست جهان شکست ای در میان جانم و جان از تو می خور آن تو جهان پرست جهان از تو

خوب بود و او جانم که جمله تو در جان در دلخ او جان از تویی خبر نقش تو در خیال و خیال از تویی ضعیف نام تو بر زبان و زبان از تویی خبر از تو خبر بنام و نشان خلق را و آنکه همه بنام و نشان از تویی خبر جویندگان کو هر دیبای گنه تو در وادی یقین و کان از تویی خبر شرح و بیان توجه کم زانکه تا بد شرح از تو طبع است بیان از تویی خبر جویندگان کو هر دیبای گنه تو در وادی یقین و کان از تویی خبر آمدیم بتامی قصه بر صیصا آن شیطان لعین و آن شرح در کجین بعد از طلب بسیار دختر پادشاه آن یار اختیار کرد که حال او نهایت و عایت رسید بود در مغز آن دختر درآمد و او را دیوانه و منحل و بخور کرد پادشاه اطبا و حکما را جمع کرده در علاج او عاجز شدند شیطان در لباس زاهدی بیامد و گفت اگر خواهید که این دختر از این رخ خلاص یابد این دختر را بر بر صیصا برید تا او قسوز دعا بخواند و او را از رخ ببرد ایشان نیز چاره ندیدند سخن او را شنیدند دختر را بنزد بر صیصا بردند دعا کرد دیو او را بهشت تا او صحت یافت تا این پادشاه بر قول این دیو بیاری دیگر اعتماد کند دختر را صحت باز آوردند و شادی کردند بعد از مدتی از شد دیوانه کرد ایشان عاجز شدند دیوانه ها صورت گفت این را بر بر صیصا برید اما زود باز میاوردید مدتی میدید چند آنکه او خبر کند که صحت یافتم نبرید دختر را آوردند بر صیصا نکار بر بر صیصا و گفتند که این پیش تو باشد مدتی تا تمام صحت یابد که ما را چنین گفته اند و چنین نموده اند دختر را در صومعه زاهد بگذاشتند و باز گشتند مانند در صومعه زاهد و دختر و شیطان اگر از زاهد عالم بودی هرگز در صومعه خلوت دختر را قبول نکرد

قال النبي عليه السلام لا تخطوا امرأة مع رجل في منزله الا واثمها الشيطان هرگز زنی جوان با مردی در موضع خالی جمع نیابند الا که شیطان میبخی ایشان باشد القصة بطولها جذازل کرد و زد و گرفت که بر صیصا را میل تمام شد با دختر و با دختر صحبت کرد دختر حامله شد شیطان بصورت آدمی بیامد پیش بر صیصا و بر صیصا را متغیر یافت گفت موجب فرکت چیست بر صیصا قصه با او باز گفت که دختر حامله شده است گفت تدبیر آنست که دختر را بکشی و بکوی که مرد و دفنش کردم بر صیصا چاره نیافت چنان کرد شیطان بیامد صورتی که دختر صحت یافت بیاید و برید خادمان پادشاه و حاجبان بیامدند و دختر را طلب کردند بر صیصا گفت دختر مرد و دفنش کردم باز گشتند و تعزیت نهادند شیطان بصورت دیگری رفت پیش پادشاه و گفت که دختر کو پادشاه گفت پیش بر صیصا برویم آنجا وفات یافت گفت کمی گوید گفت بر صیصا می گوید گفت دروغ می گوید او با وی صحبت کرده است و دختر حامله شده است دختر را کشته است و اگر باور نمی کنی فلان چادر فر کرده است باز گاوید تا ببینید پادشاه هفت بار از مقام خود برخاست و بمقام دیگری نشست و باز بمقام خود می آمد آشفته و متغیر بعد از آن پادشاه بر نشست با جماعتی و سوی صومعه بر صیصا رفت درآمد و او را گفت دختر کجاست گفت وفات یافت و دفنش کردم گفت ما را اجازت خبر نگردی گفت مشغول بودم با و را در رسیدم پادشاه گفت اگر خلاف این ظاهر شود چون باشد زاهد درستی نمود باشد که پیش رود پادشاه فرمود آن مقام را که نشان یافته بود باز گاویدند دختر را بیرون آوردند کشته بر صیصا را دستها بستند و در میان در کرد

او کردند و خلاقی جمع شدند بر صیصا با خودی گفت ای نفس شوم شادی بودی بآنکه دعای تو سبب است و شادی بودی که در دل و دین خلقا غریز و عظیمی و شادی بودی با حسد و شبا با خلق و می رسیدی که نیاید که قبول کم شود و بحقیقت آن همه ما رو کردیم قبول خلقا ما پر زهر است با خویشتر آ می کرد و سود نبود آوردندش زیر در این بلند زردان نهادند طناب فرو و تخت آن ساعت که در کردن او می انداختند همان شیطان خود را بر آن صورت بد نمود و گفت اس همه بر تو مس کرده ام و هنوز قادرم چاره تو در دست منست مرا بسجده بکن تا ترا بر هام گفت این چه مقام سجد دست کردن من در طناب است گفت بسراشاری بکن نیت سجده و العاقل بکفیه الاشارة بر صیصا از جلالت جان سجد کرد طنان در کدش سخت شد شیطان که انابری منکم می فرمایند خداوند جل جلاله ای مردمان

مؤمنان چون شما را یار بیدی از بیرون بیدی خواند و شما را وعده دهد که ازین کار منفعت خواهد بود و یار او را گویند ترا توان مانی یا آن تویم در مرک و زندگانی فرمایند که با آن غره مشوید که ایشان را خواهند تا شما را ببرد مردم همچون خود فاسد کنند و در فساد گشتند چون شما را آورده کنند نه یار شما مانند و نه دوست شما از شما بیزار شوند مثل آن شیطان که حکایت کردیم که غمخوار کی و یاری نمود چند آنکه او را در دام افکند بعد از آن میزانش شد هر انکو بر تو در بندد همی بر خویش خندد که جز همچون تو نااهل جو تو در انداز نیند

مؤمنان چون شما را یار بیدی از بیرون بیدی خواند و شما را وعده دهد که ازین کار منفعت خواهد بود و یار او را گویند ترا توان مانی یا آن تویم در مرک و زندگانی فرمایند که با آن غره مشوید که ایشان را خواهند تا شما را ببرد مردم همچون خود فاسد کنند و در فساد گشتند چون شما را آورده کنند نه یار شما مانند و نه دوست شما از شما بیزار شوند مثل آن شیطان که حکایت کردیم که غمخوار کی و یاری نمود چند آنکه او را در دام افکند بعد از آن میزانش شد هر انکو بر تو در بندد همی بر خویش خندد که جز همچون تو نااهل جو تو در انداز نیند

مؤمنان چون شما را یار بیدی از بیرون بیدی خواند و شما را وعده دهد که ازین کار منفعت خواهد بود و یار او را گویند ترا توان مانی یا آن تویم در مرک و زندگانی فرمایند که با آن غره مشوید که ایشان را خواهند تا شما را ببرد مردم همچون خود فاسد کنند و در فساد گشتند چون شما را آورده کنند نه یار شما مانند و نه دوست شما از شما بیزار شوند مثل آن شیطان که حکایت کردیم که غمخوار کی و یاری نمود چند آنکه او را در دام افکند بعد از آن میزانش شد هر انکو بر تو در بندد همی بر خویش خندد که جز همچون تو نااهل جو تو در انداز نیند

مؤمنان چون شما را یار بیدی از بیرون بیدی خواند و شما را وعده دهد که ازین کار منفعت خواهد بود و یار او را گویند ترا توان مانی یا آن تویم در مرک و زندگانی فرمایند که با آن غره مشوید که ایشان را خواهند تا شما را ببرد مردم همچون خود فاسد کنند و در فساد گشتند چون شما را آورده کنند نه یار شما مانند و نه دوست شما از شما بیزار شوند مثل آن شیطان که حکایت کردیم که غمخوار کی و یاری نمود چند آنکه او را در دام افکند بعد از آن میزانش شد هر انکو بر تو در بندد همی بر خویش خندد که جز همچون تو نااهل جو تو در انداز نیند

مؤمنان چون شما را یار بیدی از بیرون بیدی خواند و شما را وعده دهد که ازین کار منفعت خواهد بود و یار او را گویند ترا توان مانی یا آن تویم در مرک و زندگانی فرمایند که با آن غره مشوید که ایشان را خواهند تا شما را ببرد مردم همچون خود فاسد کنند و در فساد گشتند چون شما را آورده کنند نه یار شما مانند و نه دوست شما از شما بیزار شوند مثل آن شیطان که حکایت کردیم که غمخوار کی و یاری نمود چند آنکه او را در دام افکند بعد از آن میزانش شد هر انکو بر تو در بندد همی بر خویش خندد که جز همچون تو نااهل جو تو در انداز نیند

مؤمنان چون شما را یار بیدی از بیرون بیدی خواند و شما را وعده دهد که ازین کار منفعت خواهد بود و یار او را گویند ترا توان مانی یا آن تویم در مرک و زندگانی فرمایند که با آن غره مشوید که ایشان را خواهند تا شما را ببرد مردم همچون خود فاسد کنند و در فساد گشتند چون شما را آورده کنند نه یار شما مانند و نه دوست شما از شما بیزار شوند مثل آن شیطان که حکایت کردیم که غمخوار کی و یاری نمود چند آنکه او را در دام افکند بعد از آن میزانش شد هر انکو بر تو در بندد همی بر خویش خندد که جز همچون تو نااهل جو تو در انداز نیند

مؤمنان چون شما را یار بیدی از بیرون بیدی خواند و شما را وعده دهد که ازین کار منفعت خواهد بود و یار او را گویند ترا توان مانی یا آن تویم در مرک و زندگانی فرمایند که با آن غره مشوید که ایشان را خواهند تا شما را ببرد مردم همچون خود فاسد کنند و در فساد گشتند چون شما را آورده کنند نه یار شما مانند و نه دوست شما از شما بیزار شوند مثل آن شیطان که حکایت کردیم که غمخوار کی و یاری نمود چند آنکه او را در دام افکند بعد از آن میزانش شد هر انکو بر تو در بندد همی بر خویش خندد که جز همچون تو نااهل جو تو در انداز نیند

در آن نویسد عشق را بدست ای تو از شوخی قباها که تو بر دزد کردی که تو بر بندد و که تو نیستی چنان چنان است تا از تو دل که یک شمشیر همی کرد که چشم
 آنکس که ترا میدانی غم دادست **ه** هان تا نخوری که او ترا دم دادست **د** و روشادی همه چنان یار تووند **ا** یار شب غم کسی نشان کم دادست
 یار شب غم یار الهی باشد که ایشان بود وفای الهی که آنما المؤمنون اخوة که آخری و برادر یست که حق تعالی میان ایشان از داخته است و آنچه حق بیوند
 آن گسسته نشود **م** مردم از عاقلان درم نشود مصر که عقل بود کم نشود **م** مصری که بعضی بود قانی و عارضی همچو رسن پوسیده بود اندرو
 در او یزی بسکدر و اما مصری که بی عرضی بود صحیح فی بعضی آن جبل الله بود که هرگز گسسته نشود که من کفر بالطاغوت و یؤمن بالله
 فقد استمسک بالعروة الوثقی عالم و جاهل سفیه و عاقل مطیع و عاصی کافر و مؤمن جمله در وقت در ماندگی دست در جبل الله زنند
 و از اسباب شیطانی بیزار شوند اما اول وصف بران کسی ماند که هم از اول کار آخر کار در نظاره کند کدام فرعون بود که بوقت عمر قان بگفت
 آمنت بالذی آمنت **ب** بنو اسرائیل و اناس المسلمین پادشاهی فرمود که سر اینی بنا کنید فصل بهار که شت نکردی فصل تابستان که شت نکردی
 فصل خریف که شت هم نکردی این ساعت که عالم بچ بند شد خواهی که گاه کل سازی الآن و قد عصیت من قبل **ب** سرخ را بینی که ناهنگام آوازی دهد
 سر بریدن واجب آید سرخ بی هنگام **ا** قال النبي علیه السلام من تاب قبل الغرغرة تاب الله علیه اما سخن دانست که در حالت غمغره توبه تواند
 کردن یا نی تا کسی با استعداد توبه در حالت صحت ثابت نباشد اگر بظاهری مخالف بود و بیاطر موافق بیرون و در بود و باند رو و نزدیک
 آن مقدار بیکانگی بوقت غمغره دفع شود اما کسی که نه ظاهر و نه باطن دارد و شایسته توبه نبوده باشد و از اصل و پنج خویش گزسته باشد
 نتوان او را بدی و بادی مستقیم کردن از برف توان کوزه بر آورد و لیک کفر بردانگس که بر کردن ایمان تصدین قلبت محل ایمان دست
 کتب فی قلوبهم الايمان ولیکن میان زبان و دل تعلقی هست چون در دل مایه ایمان باشد زبان تسبیح و تحلیل مشغول باشد آن مایه قوت گیرد
 چنانکه در گیاه آتشی ضعیف باشد بد میدون قوت یزد و آن آتش چون بالا یزد و مدد یابد آن آید غیر آتش شود همچنین چون در دل ماده باشد
 از نور هدایت و کله طیبه که بر زبان را بی آن نور بیفزاید که لیز داد و ایمان نامح ایما نهر اما اگر در گیاه آتش نباشد جز خاکستر هر چند که در
 می جز عبا رخاکستر بر نخورد که قویل للمصلین الدین هم عن صلواتهم ساهون الدین هم بر آون یعنی نمایند که مادر می دمیم هر که ببیند او را پرف
 می کند و تف می کند و نداند که در گیاه چیست چنین گان برد که او آتش و آفرزد و نداند که در توره دل جز خاکستر نیست می فرماید که ذلک
 قومه یا قومه الا این ناد باشد که داعیه تسبیح و تحلیل باشد و در دل مایه نباشد این ناد باشد از بهر آنکه داعیه از دل خیزد فی از زبان
 بزد عقل هر دانه هست که با گردند گردانده هست و اینک او را داعیه خیزد و مایه ثابت در اندرون نبود ناد باشد و این ناد از نظر
 باشد تا همی مطیعی در طاعت خود خایف بود از بهر آنکه این مطبوع بی آتش خوف بخته نشود و چنان گفته اند بزرگان که الخوف ذکر و الرجاء آتشی
 یتولد منها الباقیات الصالحات لفظ تولد برای تفصیست خوف تاریکیست رجاء و شنیدست بظاهر و بمعنی عکس آنست از بهر آنکه در رجاء
 تصرف بنده قایمست و در خوف تصرف او معطلست و هر فسادی و سستی که هست از تصرف اوست و هر صلاحی که هست از حق است
سوال در سخن جواب همه سوالهاست بنام زیرا که این سخن صیقل آینه گسست و چون آینه کل در رنگی کل روی خود را ببینی هم بینی راه چشم را
 هم پیشانی راه کوش هم بنا کوش را انور چون مشغول شوی بچوئی از آینه کل فافل شوی شومی آنک آن ساعت آینه کل را ترک کرده باشی
 آن چو و نیز فهم نشود از روی فرماید که فاذا قرى القرآن فاستمعوا له وانصتوا یعنی چون مصطفی علیه السلام قرآن خواند و وحی گوید
 شما که صحابه آید مشغول شنیدن باشید و هیچ سوال نکنید لعلکم ترجون تا برکت آنک استماع حقیقت آینه کل کنید و خاموش
 کنید بر شمارت کند و شمار از همه اشکالها بیرون آرند که از اشکال بنده را رحمت حق بیرون آرند نه قیل و نه قال بنکر که بسیار
 متکلمان در جواب سوال تصنیفها کرده اند و سخن را در بار یکی گجایی رسانیده اند که از هزار طالب زیرک یکی ره نبرد از بار یکی و هنوز
 ایشان از ظلمت شبعت و اشکال بیرون نیامده اند تا بدانکه رحمت خدا باید تا بنده از اشکال بیرون آید که و عند مفاتیح الغیب ای سالک
 که بقیل و قال مشغول شنیدند و کوش و هوش استماع کلام کاملان داشتند از همه شبعت و اشکال خلاص یافتند الا قومی با عرض آنست که
 از اشکال بیرون آیند عرض آنست تا ذوق گفت که که با آن خود کرده اند عرض ایشان ذوق شطرخ بازی سوال جوابست چنانکه در کتبی که

کافکارها را در اندر

خود را می خارد غرض او از خوردن آن نیست که گزایل شود و صحت یابد الا غرض او خوشی که خارید نیست نه خوشی صحت حکیم می گوید
از بخاریدن صحت حاصل نیاید الا مردی ملغم تو بخار و دار و راز جامبر آنچه می خاردت تا آن خارش خارش جان برود که هیچ باز نیاید
اکنون کلام عارف کامل داری خارشهای سوال و جواب و قال و قیل مشرقی و مغربی است زیرا سخن مغرب نیست نه سخن پوست پوست
و از مغرب صحت حاصل آید و همه خارش سوال و جواب و شکر و شبهت و انکار و تادیکی برود و همه علتها و رنجورها برود و از دل در دل
آدمی با صحت دینی و ایمانی حاصل آید بدین سخن که و نزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للومنین فرمود چون سخن کرد و قرآن خواند خاموش
کنید و یقین است که صحابه پاک بوقت قرآن خواندن میخامبر علیه السلام افسانه نکتندی و حکایت نکوندی بعد از آنکه سوال نکوندی
پس مراد ازین که فرمود خاموش کنید معنیش آنست که سوال نکنید در میان سخن او بعد از آن صحابه گفتند ما بوقت سخن گفتن میخامبر علیه السلام
جنان بودیم که آن الطیر علی و سنا جانکه مرغی لطیفی بیاید بر سر کسی بنشیند و آنکس نیارد دست جنبانیدن و سر جنبانیدن و سخن گفتن
از بیم آنکه شاید که آن مرغ پیرد و خاصه که آن مرغ عنقای مقصودها بود از کوه قاف عنایت پریده باشد باید که مستمع خاموش کند
یک سر سویی بر وی بخنبد تا از سایه او برخوردار گردد و مشکلات او بیگفت و کوحل شود آن شکار نیست که آن سومی و ولی آن خیال است
و این ساعت هر چند با توجهت گویند که آن خیال است قبول کنی از کینه و کوی خود خیال تراست که ازین سخن محرومی همچنانکه اول جو گوید که
با کوردان و دیدی سوی باز بیا که نباید که کوردان بازی کنند و نوازان بمانی و هر چند که ترا گفتند که آن خیال است باطلست حاصلی ندارد
نه شکم سیر کند و نه ترا پوشیده گرداند هرگز قبول نکندی بلکه آن کوینده را دشمن گرفتاری و از و بگریختی تا چون بزرگ شدی و عقل در
تو درآمد بنور عقل اندرونی دانستی و اندک اندک فهم کردی که آن باطل و خیال بود که ما می دیدیم و آن نصیحت کنندگان راست می گفتند
تا بدانی که تا کسی را در اندرون اندک روشنایی نبود پندیر و نشنودند دارد و هر کرا در اندرون او روشنایی بود روشنایی کلام عارفان
از گوش او در آید بآن روشنایی اندرونی پیوند در جهانک در چشم روشنایی نبود البته نور آفتاب سود ندارد اما چون در چشم روشنایی بود
روشنایی آفتاب بر روشنایی چشم پیوند که جنس است نور سوی نور و در نور را که صد هزار می بیند. چونکه بر اصل نور نشینند
ملکا و باد شاهها دیده همه را برید راه راست روشن دار سینه همه را باندیشه عاقبت کار آراسته جو گلشن دار دل همه را همی سوخت و حاصل
قدم خویش و عطایای باقی خویش الف بخش قوت میخانه هر یک را از دشمنان ظاهر کفر و معصیت معصوم دار و از دشمنان نهان ریا و شرک نفاق
و حسد و بغض و کینه محفوظ و مصون دار پاسبانان این قلعه دین را از خواب و سهو و غفلت نگاه دار تا قلعه در دامن نقاب بسته که آن کثیرا
بر الاجار و الرهبان لیاکون اموال الناس بالباطل و یصدون عن سبیل الله برین قلعه ظفر نیابند تشنگان شهوت را که شیطان ایشانرا بزهر دنیا
می فریباند تا از غایت تشنگی خنکی آن شربت مغر و رشوند و از زهر آن غافل باشند این تشنگان را از حوض رسول صادق صلی الله علیه و سلم و از آب
و صلا و شریعت او خنک بگردان تا بزهر اب شیطان مغر و رشوند عابدان ملت را که شب و روز قصد حضرت و عبادت حضرت تو دارند از آن خود
و فتنه اصنام نفس نگاه دار تا همچو عبادت جنودان ترسایان بر ضلالت و بطلان نیابد مبشرات نصرت خویش را بفرست تا لشکر قایمان
و صایمان و مجاهدان را ببشارت نصرت تو ثابت قدم دارند تا از لشکر سیاه پوش و اجلب علیه هم بچلک و و جگله که لشکر شیطانست که هر روز
حمله آرند تا لشکر طالبان حق را منهنم کنند طالبان حق را ثابت قدم دار و اشارت و بشارت فرشتگان مقرب که بیغام می آرند از حضرت که اتی
معکم فیتوال الذین آمنوا ترسی که در دل طالبانست که آن ترس هریمت اینک در در دل شیاطین موسوس نه و قوتی که در دل شیاطینست در دل
ضعفای دین نه تا ایشان با بقوت و تأیید تو داود و وار منهنم گردانند باند که چنگی یا بیکد و دستگی که نفس موهم باذن الله و جالوت نفس
اماره را بدست داود عقل اسیر و شکسته و مستاصل گردان که و قتل داود جالوت و آناه الله الملك ملک این جهان دست تست و ملک
آن جهان هم بدست تست ای مالک هر دو ملک مالیک ضعیف خود را پاکوفته دشمنان دین مگردان که السؤال و ان قل من النوال و ان حل
ما سوال ضعیفانه عاجزانه خود بخضرت تو عرض کردیم تو نوال زوال باقی است لاقی با بیان در آن رحمت خویش را زانی دار یا الله العالین
و یا خیر الناصین **فی معنی** بسم الله الرحمن الرحیم بسم اتفاق مفسر است که اینجا مضمی هست که عرب بحرف با ابتدا نکنند اما اختلاف است

میان مفسران که آن مضمربست گویند که آن مضمربست از حق تعالی که ای شده پس چون پناه می گیری از شیطان بنام مس آغاز کن این
تا از شر او پناه یابی و بعضی مفسران گویند که آن مضمربست از بنده که ای خدا فریاد می کنم از شیطان تو و پناه می گیرم و پناه
گرفتن بتو جو این نمی نامم که آغاز کار خود بنام تو کنم و در نام تو کریم و عمل خود را و کار خود را در نام تو کریم نامم که هر کاری که آغاز آن نام مبارک
نبود آن کار ناقص و ابرماند و ثمره حاصل نیاشد قال النبی علیه السلام کل امر ذی بال لم یبدأ باسم الله فهو ابتر می فرماید مصدق علیه السلام
که هر کاری که در و خطری باشد و عتیقی باشد و فایده باشد چون بنام خدا بنامه نیکو در آغاز آن کار هر چند که جهد کنند آن کار تمام
نشود و عاقبت سرپیشمانی و خسارت بیرون کند و اگر باورت نمی آید در نیکو در فرعون و شداد و نمرود که بخند از هزار آت و عذت
ولشکر و ملکه و بار و بگوشتیدند و اندیشیدند و خزینه های عالم خرج کردند تا ایشان از آن ملک برخوردار شد و نام نیکو ماند
تا سالهای دراز ایشان از اینکی و بزرگی یاد کنند و دوست دارند چون بنام خدا پناه نکرند در آن کار خویش آن همه کارها شان بازگشته
شده و همه امیدها شان بکوسار شده و دوستی خواستند دشمن روی عالم گشتند نیک نامی خواستند بدنام عالم شدند در دلها عظمت
و حرمت خواستند از پشته و مکس حقیرتر و سبکتر شدند و اگر خواهی که این سخن روشنتر شود در حال انبیا نظر کن که ایشان هر کار که کردند
آغاز باین نام کردند و پناه باین نام گرفتند و حرمت این نام کردند و این نام را در میان جان دل جا کردند و مال خود فدای این نام کردند و در
بند قبول خلق نبودند که خلق ایشان را بد گویند یا نیک گویند در بند آن بودند تا خلق را بخدمت این نام گشتند و در پناه این نام گشتند
و در بند آن نبودند که میان خلق نیک نام باشند و نام ایشان مانند ملک در بند آن بودند تا این نام حق عزیز و معظم باشد و تعظیم این نام
ماند و اگر نام خود را خواستند هم از بهر این نام خواستند تا خلقان بشنوند که این نام بزرگ نام ایشان را چون بزرگ کرد و چون عزیز کرد
تا دیدهای خلق را بکشاید که راه غلط مکنید و اگر نام خود را می خواهید نام خود را ببلید این نام را بگیری و اگر حرمت خود می خواهید
حرمت این نام را نگاه دارید نام خود را فراموش کنید و این نام را یاد دارید که هر که نام خود جست نام خود را کم کرد و هر که نام خود را
در این نام کم کرد سبک نامی یافت تا ابد و انبیا علیهم السلام مصطفی صلی الله علیه و سلم چست تر بود در این خدمت نیک نامی او از دیگران
افزونتر شد چون دست در این نام زدند مرغان ضعیف ابابیل دمار از دماغ پیلان مست بر آوردند بر خوان الم تر کیف فعلت کما صحت
الفیل کوری آن کسانی که منکرند حرمت این نام را و چون پناه باین نام گرفتند پشه دمار از دماغ شخص شاه نمرود بر آورد و لشکر زیور
برهم زد چون حرمت این نام را امتحان کردند و در ماه چهارده شبه بشکافت از بهر خدمت این نام و چون این نام را نوح بناه خود ساخت
از مشرق تا مغرب موجهای طوفان برخاست و صد هزار لشکر و قبيله را برهم زد که می گویند که عالم هرگز چنین معجز نشده بود که در عهد
نوح بود هرگز جهان نامدار نشده بودند در عالم که در آن عهد بودند هر کس بنام و حرمت خود می نازیدند و مست می شدند و هر چند
نوح این نام را بر ایشان عرضه می کرد قبول نمی کردند و در این نام بخاری نظری کردند زیرا صورت پرست بودند و این نام موجبت که از
دریای معنی برآمده است چشمهای صورت پرستان از ره نباشد که در اینجا نکرند تا خود را بفتاد آب نشویند که لا یمسه الا المطهرون
نوح می گفت اگر شما این نام را نمی بینید که چه عظمت و چه بزرگست دیدها را با شما نشویند و از آزار بگریید و بر نابینایی و محرومی
خویش واقف شوید و اگر شما نوحه نمی کنید من نمی توانم بر شما نوحه می کنم خدا را خود نام نوح کرد برای آنکه نوحه که شما خواهم بودن این ساعت که
حقیقتهای شما در غرقاب هلاکت نوحه می کنم امیدوار نه جانانک بخور را چون مرک نزدیک آید نوحه می کنند اما هم امید می دارند
و چون این غرقاب هلاکت مریم بینم شما نمی بینید پیشتر آید و دست در صورت قای شما زنندس بر بالای کشتی باشم هم نوحه می کنم
اما نوحه نا امیدانه که فاعر قوا فادخلوا نار اقلم بجد و اللهم من و الله انصارا یعنی چون این نام را خوار داشتند و تعظیم این نام
نکردند و نوح را که دلال دولت این نام بود التفات نکردند عاقبت عورت این نام ایشان را بگرفت و نامهای ایشان را بکوسار کرد

فقطح دابر القوم الذين ظلموا و الحمد لله رب العالمين

المجلس الثاني من فوائد رزقنا الله من مولانا

الحمد لله الذي الف بين عجائب القدر القاب على الكون بما قضى و قدر قسم المراهب على البشر نافع مشيته و انقاد كل جبار

فی زمانم الذل بحسن تقدیره واستکان کل کاین فی میادین صنعته وتدبیره احمد و الحمد مدعاة از واید نعمه و اشکره
والشکر مستزید لغراب کرمه و اشهد ان لا اله الا الله و احد لا شریک له و اشهد ان محمدا رسول الله الملك الخلاق المبعوث
الی مکرم الاخلاق الباعث بحسن العمل الناهی عن اتباع الهوی و الی الی صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و ازواجه الطیبین الطاهرين
و سلم تسلیما کثیرا **مناجات** مدکان مالیک و عبید و نیاز مندان که بنیازهای صادق و نیتهای خالص درین موضع جمع اند
بامید رحمت تو همه با بسعادات و مرادات دین نیا آراسته دارم داد الطاف خود را از هر یک باز میگردان خستگان خواب غفلت بستیبه
لطف خود بیدار گردان شیخه فهاد هر یک را بشمره طاعات آراسته گردان پادشاه وقت شاه معظم که بجای اقصی و ادانی روی زمینست
از تاب آفتاب نوایش نگاه دار قاعد ملک مستقیمش را بامداد و حفظ و اصناف نایب و موشن در رایت دولتش بآیت نصرت
و طغرای سعادت و فیروزی و به روزی آراسته اقالیم ربع مسکون از معدلت و سلطنت و اسلحای دراز خلی مگردان انصار
دارگان دولت را که کلاه جاه از خدمت او یافته اند و کمر طاعت او بر میان آورنده همه را سعادت و اقبال افزون در مجلس مولانا فلا
المفتوح الدین خیر الاسلام و المسلمین ناصح الملوک و السلاطین قاصح البدعه ناصر الشریعه منشی النظم مفتی البشر که استاد ناصح و مرتی
مشفق این دعا گوینست و التفات خاطر مبارک وی بهیچ جا از احوال این داعی جدا نیست خداوند این آراستگی ذات که او را داده سبب
سعادت دین و دنیا و وی گردان آن دعایی که فرض و حتم و افتتاح و ختم سخن جز بدان عا نشاید دعای مادر و پدر است که نشو و نما
دهند ان فخالند خداوند ایشان را در پناه افضال خود آسوده دار همچنانکه این ضعیف را بر زیر پر و جناح تربیت خود پروردند جناح
و پرا حسان خود بر سر ایشان دار بدر و مادری که نازارند اینیا عقل و روح را دارند بزرگان و خویشان و دوستان که اینجامع اند
همه را در نور حضور تجویش دار همه را بدار السلام جمع گردان یا الله العالمین و یا خیر الناصرین بر محمد اکرم الراحمین هر که از ما کند بینیکی یاد
یادش از جهان بینیکی یاد علمای ملت و واعظان امت راست آنست که در افتتاح اقامت این سخن حدیثی از احادیث طیبیه سید اولاد نبی ام
افتتاح کنند ان کون این دعا گوئی مخلص خواهد که بر همان صراط مستقیم قدم زنند و در همان مهراج قویم سلوک نماید که تراختن خواهد
عشر بابو کار خواهد بود عمری عاشق مردان بحساب کان برور از شمار خواهد بود **حدیث** روی عن عمر بن الخطاب رضی الله عنه انه
قال قال رسول الله صلی الله علیه و سلم من خرج من ذل المعاصی الی عز التقوی اغناه الله بلا مال واعنه بلا عشیة و من رضی من الله
بالیسیر من الرزق رضی الله عنه بالقلیل من العمل ترجمه حدیث پارسى چنانست که امیر المومنین عمر خطاب رضی الله عنه آن محتسب
شخص شریعت آن عادل مسند اصل طریقت آن مردی کچون دره عدل در دست امضای افضای عقل گرفت ابلیس از هر آن نبود که
در بازار و سوسه خویش بطواری و در زدی چیب دلی بکشاید که ان الشطان لیقر من ظل عمر عاشقی بود بر حضرت که هرگز
نفاق راه وفاق او نزد صادقی بود در خدمت که هرگز دهر پر مداهنت بروغن خیانت ذوق دیانت او جرب نکرده بود
زهره دارد حوادث طبعی که بگردد بگرد لشکر ما ما پیرمی پریم سوی فلک زانج عمر شیش^{شست} اصل و جوهرها لولم ابعث لبعثت باحمر
ای مخاطب خطاب حسیک و ای معاتب عنان و من اتبعک اگر مرا که محمد بینیا مری از حیره لولاک لما خلقت الاذلال بیرون نرفتند
ترا که عمری حکم عدل اهلیت آن بودی که بامشور بلخ میدان رسالت آخر زمانیان فرستادندی این عمر که شمه از فضایل او شنیدی
چنین روایت می کند از سید ممالک و خواجه مسالک آن مردی که قمر در خدمت او کمر بستنی که اقتربت الساعة و انشق القمر اول مرغی که
در سحرگاه بخت نظر صدوزد او بود پیش از همه شراب اتحاد نوشید و قبای استعداد پوشید کجینه اسرار الهی ما یم
محمد در نامتیا هی ما یم ببنشته بخت بادشاهی ما یم بگرفته زماه تا ما هی ما یم هنوز گذریان وجود در بازار شهود بنشته
بودند هنوز نه لوله ملک بود نه مشعله فلک نه سمک در زیر زمین چنبدید نه سماک بر افلاک در خنثیه هنوز نقاشان قدر
این صفة کج اند و در صفا آسمان پرده لا روردی نکشیده بود هنوز فرشتان قضا فضای این جبار طاق عناصر در بیداری وجود نوده
بودند که یوز وجود من که صبح شهود بود از مشرق انا ارسلناک لمعان نوده با مرکز هست کشم و بشراب دل مست کشم تا نوبت نبوت من

نوبتیاں قضا بردرس پرده آدم نزده بودند هیچ فرشته راز هر آن نبود که پایه تخت آدم را بوسد مقصود ز عالم آدم آمد
مقصود ز آدم آنم آمد چون بعالم وجود آمد مستبحران روزگار باستفسار حال من آمدند ای مسند تو و رای افلاک
قد و تو و خاک توده چاشاک طغرای جلال تو لعل کرم منشور و ولایت تو لولاک نه حقه و هفت مهره پیش دست بود امین زان پاک
نقش صفحات رایت تو لولاک لاخلقت الافلاک که محمد اتوی عادل توی در شهر شریعت کفتم چه جای اینست که همه بیغاسران
منشور عمل تو یکدل در من یافته اند دم آدم فتوح نوح درس ادریس موانست موسی حدیث شیت بحیل اسماعیل خلت خلیل همه با نیست
کشتی وجود مرداننا عجبت افتاده بچاه مرد بینا عجبت کشتی که بد ریابودان نیست عجبت در یک کشتی هزار دریا عجبت
محمد آنچه کار آمد امده ام تار ندان محنت کفر و ادب کم مستان خریات شرک واحد نم روزی محصر عالم و سرور بنی آدم نشسته بود
و صحابه در پیش او حلقه زده آن صدیقان صادق آن خوشان ناطق راز را با حضرت نیاز فرستاده بودند تا آن عنقای عالم غیب باواز
قل آید و آن هزار دستان بوستان معرفت بشاخ گل آید و نوای عاشقانه بسراید و مراد در دنیا بر آید محصر عالم سر درج در آسرار
بکشاد و اس لفظ بر طبع بازگانان جانبا و جانان طلب معنی نهاد و چنین فرمود که من خرج من ذل المعاصی لا عز التقوی هر که قدم از ذل
معصیت نی نهدت ریا و غفلت بصحای پر هنر کاری و ترسکاری ضد و یکمیی تقوی را بدست طلب معنی بر مست نفس سجاره غدا ره
مکاره اما ره افکند و بقدم بجاهده سوی انوار مشاهده رود اغناه الله بلا ال کمال فضل الهیت محض لطف ربوبیت این بند را با
توانگر گرداند بس که شنیدی صفت روم و چین خیز نیاملاک سنایی بین تا همه دل بینی در حرص و محمل تا همه جان بینی در کبر و کس پای نه و غش
بزی و قدم دست نه و ملک بزرینش گاه ولی گوید هسا و جلال گاه عدو گوید هست او چنین اور همه فارغ و آزاد و خوش چون گل چون سوزن چون
تقوی پیرایه او گردد پر هنر کاری سرمایه او باشد عاملان توانگری بگوت مال اند مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقاد راب شور دارد همه سال
اما غلط کرده اند که می فرماید محصر عالم الغنی غنی القلب لا غنی المال توانگری توانگری دلست نه توانگری مال در می چند و دنیاوی چند
از مکان گان فانی فصیح صانع و ابداع مبدع کفونه هجرت بر صفحات او کشیدن رفتی و هنکی بوی داده ضربان عنان نقشی و دایره بروی
کشید و بگوره امتحان را آورده دست بدست و شهری بشهر کشن پیشه کرده چه لایق عشق بازی بندگان حضرت و شاهان با غیرت باشد
مه دوشن بیالین تو آمد بسرای کفتم که ز غیر تشنگم بگویم سرو پای مه کیست که او با تو نشیند یک جای شب که در جهان دید انکشت نامی
عاقلان توانگری از این دانند اما غلط کرده اند اما عاشقان حضرت حق توانگری از آن اند که در دار الضرب نماز سبیکه نیاز دارند
ملک تعالی در حق عالم غدا ندای فاعبوا یا اولی الابصار داد زمانه بر مثل اجبتست مرد فریب چونیک دورنگی ز یکتست مردم خوار
آورده اند که رو باهی در پیشه رفت آنجا طبل دید آویخته در هلموی درخت افکند و هر باری که بادی بجستی شاخ درخت بر طبل
رسیدی آواز بلند بگوش و باه آمدی رو باه چون بزرگی طبل برید و بلندی آواز بشیند از حرص طمع در بست که کوش و پوست او
در خور شخص آواز او باشد همه روز تا شب بگوشید و هیچ کاری التفات نکرد تا بحمله بسیار بطل رسید که کرد طبل خارها بود و جهان
بودند چون بد آنجا رسید و آنرا بد دید هیچ جز بوی نیافت همچو عاشقان نیایش هنگام مرگ نوحه آغاز کرده صیدم بشد و
درید دام این برست می در شد و شکست جام این برست دل سوخته کشت و کار ظم این برست در ضایع و دنیا نه تمام این برست
اماد و شن حشمان معرفت و سر مه کشیدگان حضرت درین پیشه رو باه با آواز طبل التفات نکنند شکار شکار بائی جویند آن شب روان
که در شب خلوت سفر کنند در تاج خسروان تقارن نظر کنند آنرا که در گوش آواز وحی قل است او را چه جای پروای آواز دهلست
سوری که در و هزار جان قربانست چه جای دهل زنان سامانست با همت باز باشد با کبر پلنگ زیبا بکه شکار و پیروز بچنگ
کم کم بر عهد لیب طا و سرد رنگ کاینجا همه آواست و آنجا همه رنگ و صادقان نقد دل از آن گان حقیق جویند و در خالص انحصار از آنجا
حاصل کنند و سکه شهود بروی نویسد چنین منصور و ار سردر باز ندایا برید و از اعرش عشق سکه سبحانی ما اعظم شانی
برارند فی هر کس این زر را تواند دید و نه هر دل این درد تواند کشید محمدی باید تا از جن من این کل چید که انی لا جدر نفس الرحمن

از آن وقت که

من قبل الیمریحون صادق باید تا این روز بفرزاد که اراد و ایخفا و ابرها عن حجة فطیبت تراب القبر دل علی القبر ای دو ستر راه بس
اما راه و نده بس کاهلست هر زمان زین سیر کشرخت پیرو بر عالمی از عالم وحدت بگفته آورم تحت ظلمت فی و کوسر بی هب لی و زخم
طور و آتش و در اوج انالله می پریم هج آب روح می بینم بدریابی هم هج نقد عقله یابم در آتش بریم سر جوطوطی و جهان پیش رو چون آینه
لاجرم معذورم و جزو پیشتره نمم هج عقلم از پس آینه تلقین کند سر همان معنی صورت در زبان آورم از برو تا خانه طبع یابی نزهتم
و روی جاطاق و جرح بینی منظم ساختم آینه دل یاقم آب حیات کعبه باور ناید هم حضور هم اسکندرم بر زبان از نجد الاصنام بودم تا کون
دل بانی لاجب الافلیس شد رهبرم در قلابه سگ ترا دل کعبه کتر هم در طوبیله شیر مردان قیمتی تر کوه هم ای در همه کویا بیابانه وی در همه نهاد
بصره نمی دانی که این کار کردنیست گفتی و این کار داشتیست نه داشتی ابراهیم ادم رحمة الله علیه می آرند چون راه حق شناخت و دیدن دل او
بعیب این جهان بینا گشت هج داشت در باخت گفتند ابراهیم اجماع افادت در دق برق برق کراختی حرار مرارت هر کام وجودت تلخ کرد ایند و در
زلف مسلسل دین موی شادی در مملکت بلخ بصوری تلخ شه رخ زدی از حال که انیس عجب کرسود او پست تیغ غم تو از سر صد شاه سرا فکند
روزی پسر ادم اندر بی آهو مانند صبار یک شید ز در افکند دادیش یکی شربت کردت بویش مستیش سر بر شد و ناسب بر افکند
گفتند همه کس سر کوی حجت مسکن پسر ادم تاج و کمر افکند از نام تو بود آنک سلیمان یکی مرغ در مملکت بلقیس شکوه و طغر افکند
از یاد تو بود آنک محمد باشارت غوغای دو نیمه شدن اندر فر افکند ابراهیم ادم رحمة الله علیه می گوید زندانی دیدم و مرا قوت قاضی
عادل دیدم و مرا حجتی ندای شنیدم اگر ملک جاویدان خواهی بکار در آ و اگر وصل جانان خواهی از جان بر اگر نعم می طلبی عاشقی کو اگر نعمت خواهی
بندگی کن هدهد شو تا سلیمان نامه بلقیس شود هدهد باد شو تا یعقوب خبر وصل یوسف از تو پرسد چون تدر و رنگین باش هدهد روزی چند
از پیش سلیمان غایب شد در اقلیم جهان سفر کرد در دوران زمان نظر کرد آوازه ملک بلقیس بی آورد سلیمان بر تخت ملکش نشسته بود و لشکر سلیمان مجتمع
و هر روز می داد که آفتاب سراز در بجه عقبه کوه بر کردی تیغ ز راند و در قراب مشرق بر کشیدی خایکان را خلفت نور بخشیدی چو فانس با طرافت تحت
سلیمان آمدند شیر شرو شور در گذارشته که جدمی فرماید که ک با پیش شناخته که جدمی کوی شاهین و تدر و منقار نقار در بانی کرده که
فرمان چیست اگر موری بچو صحرای صماغی و همی گفتی سلیمان مضمون غم و هم و حرکاتش را بشنیدی و بدانستی روزی باد حکم تو سنی از راه
سرعت حرکت در اینان آرد پیروزی در آمد و آن آرد پیروزان بر تخت پیروزان از قور باد بتظلم حضرت سلیمان آمد که ای ولی عهد امر حق
و ای فیصل اعجاب مقامات و مهمات خلق زن در ویشم باد که حکم تست در میدان سخی ناله الحج می شد فعل و یوسل الریاح بر سم ذات
تا محسوس خود در اینان آرد مراد و آردم بر تخت تا او آردم از بارستان یا بار اادب که تابا دید که دست زست بیوه زنان نکرد
سلیمان گفت هم باد را ادب کنم و هم ترا ضامن و غامت بگشتم بروید از کسب زنبیل باقی من تا او آرد پیروزان دهید و باد را بزبان حبس کنید
تا بداند که بادی را که تکلف است و نه مخاطب از بهر حق پیروزی حبس کند عدل من الملك الیوم ظلالی را که دل پیرو جان را بظلم
کباب کنند فرو خواهد گذاشت و لا تحسبن الله غافلاً عما یعمل الظالمون ادخال الامیر و کاتبه و قاضی الارض داهی و القضا
فویل ثم ویل ثم ویل لقاضی الارض من قاضی السماء فلیتک تلحو و الحیاه مریه و لیتک رضی و الانام غضاب و لیت الدی بینی و بینک عامر
و بینی و بین العالمین خراب اد اصح منک الود فاللله هین و کل الذی فوق التراب تراب الهی گفت یک روز صوفی هشام کای دما همی شیر چون اشام
روستا پر زبی نوایی تست هر کجا مسجدی کردی تست خون باشد ز قوسیه جو شب نان تو کسبید شد چه عجب پیش هشام کوی از صوفی
ایر همی گفت های های کوی کم شد زان حدیث سرده هشام بیک از حلم نوش کردان جام گفت خواهند که هر انصاف لیک از راه جهل و استخفاف
آن شنیدم من از تو این دیدم اینست بخشودم انت بخشیدم کانک او دانش و خطر دارد ما لش شاه و باج سردار دستم از صلح ندانند عام
استقام از ادب ندانند خام آفتابی که در جهان گردد بهر خفاش که کفان گردد آفتاب اصل حرج و کجی آمد که چه خفاش از و بر خ
بذات پاک و الجلال که قدم از قدم بر نزارند روز حساب تا از عهد اس سه سوال بیرون نیاید چنانک سید عالم می فرماید لا یرفع المؤمن
قدماً عن قدم حتی ینال عن ثلاث عن عمره فیما افناه و عن شبابه فیما ابلاه و عن ماله من ان اکتسبه و فیما انفقته فودای قیامت

هیچ بنده را فرزند ندارد تا از عهد این سه سوال بیرون نیاید یکی سوال کند که عمر عمر پروردار درجه کد اشقی دوم آنکه جوانی بجز
 رسانیدی بس سوم آنکه دینار از کجا جمع کردی و بجا بکار بردی هر کس را در دنیا دعوتی باش تا داغ عزل بر گوش مدعیان نرسد
 و این بنا بر اسم عالمیان رده هندی که یوم بتلی السرا بر امر و روزیست که پردها را برداریم و همه را بصری ایروان ایم و همه را ز باطن
 مهر کنیم هدا یوم لایبظقور ای حریقان آتش شعوات دی حریقان قلزم خطرات جذازین حرص و جذازین شهوت جذازین فسق و جذازین
 جذازین هزل جذازین هذیان جذازین فعل و جذازین طلمات جذازین مکر و جذازین تلبیس جذازین رسم و جذازین عادات الحذر زین سرای مرد
 الهرب زین رباط پرافات در بجا رجات بفرستید نفسی خوش سوی رسم و وفات کوس و کت همی زیند امر و ز بر کشید از نیارد دل ریات
 کیهای امید برد و زیند امر دم لطف رحمتت صلوات ای خدای که لطف تو سازد سالک مه را وظیفه میقات زر کصع تو مرصع کرد کوی زین حلیه
 شبه معذرت ز نباید پیرای کریم از قلا ده طاعات در طلب پویند چون یاد باش زهر بیماریش چون شکر نوش کن دل را بکوی تا عافیت یابد
 کند بر بکوی تا سلامت را بر آید هر که خانه برب در یاکر موج بسیار بیند و هر که دعوی محبت کند زهر بلا و محنت بسیار چشد
 تا در زنی بهرح داری آتش هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش **قوله المقری** بیارای مقری سلاسل جلاجل اجزای عاشقان را با الحان قرآن بخنای
 بگو که بسم الله الرحمن الرحیم بسم الله مسبب الاسباب لبعاده و مفتح الابواب و رضیت بالرحمن رقی فهو الذی یعطی بغیر حساب
 و رجوت مغفرة الرحیم المرحمی عند الذنوب الخاف التواب ای عمر بباد داده مستی تا جذازین هوا پرستی درهای جفا همه کشادی
 درهای و فاهمه ببستی عهدی که خدای با تو بستت آن عهد خدای باشستی بیوسته جزا کنی شکایت از رخ و عناد تنگ دستی
 حسرت چه خوری زار درت سود گزینست شوی بر رخ هستی بسم الله نام آن ملکیت که رستگاری بنز کار در رضای اوست هر که اغریست
 از فیض فضل اوست بقای عالمیان بمشیت اوست فنای آدمیان ارادت اوست هر که اغریست از اوست خلت کرم اوست هر که از لیلیست
 خسته فقر اوست از زین زار بار یک که بر میان سیکان گشته است این از می آید که وهو العزیز القدیر از ریشه طیلسان که بر کف عارفان
 انکده است این از می آید که وهو اللطیف الخبیر بسم الله آن نامیست که بلفیس را در عهد سلیمان از دست تلبیس ابلیس باز ستد سلیمان
 چون بشنید که بلفیس در شهر سبا خلقی را مسخر خود کرده است و از راه حق باطل بر د نامه نوشت در د و انکشت خط که الله من سلیمان
 والله بسم الله الرحمن الرحیم هد هد را پیک ساخت بر سولی از حضرت خویش بولایت آن کرهاان فرستاد تا آن منقطعان یادیه نعمت را
 بنور مشعل هدایت از ظلمت ضلالت بر هاند و بلفیس از دست تلبیس ابلیس بصحای حقیق و تقدیس ارد آن مرغ ضعیف
 پیر فر بر اوج هوا طیران کرد در ولایت ضلالت شد بر گوشه کنکه ایوان بلفیس نشست ره می جست تا حضرت بلفیس در رود
 روزی دید از خلوت خانه بلفیس بصحای باز گشاده بدان روز رخ ز پدید بلفیس را خفته دید نامه دعوت بر کنارش فساد و بمنقار
 زخمی بر سینه بلفیس زد و بنظاره در گوشه طاق اشقیان نشست بلفیس از خواب در جهت ارزه بر وجودش افتاده که این که تواند بود
 که بچندین حجاب و دریند در آید و ما را بقهر زخم خویش بیدار کند خصمی عظیم باشد که بچندین ایوانهای حصیر و در بندهای آهنین
 در کرد سر بر کرد و کسی را ندید محتر شد نامه در دعوت مسلمانان دید بر کنارش افتاده نامه را باز کرد سطری دید بنشسته
 چشمش بر نقطه بای سم الله افتاد دلش در صمیم سینه میم شعله زد بیک دلش صید باز ایما شد گفت آخر آن نامه را پیکر باید
 و چشم را نالید و کرد خانه نظری کرد ناگهان مرغ ضعیف دید بر گوشه طاق سرای بنشسته با خود گفت پیکر آن نامه این مرغ باشد
 ای عجب پیکر دین کوجکی و پیغامی بدین عظیمی که دوستان من مراد من از سلیمان حضرت حضرت و مراد از بلفیس نفس امارة و مراد از هد
 عقلست که در گوشه سرای بلفیس نفس هر لحظه منقاد اندیشه در سنه بلفیس زند و این بلفیس نفس را از خواب غفلت بیدار می کند
 و نامه بر و عرض کند طلبه عاشقان خوش رفتار طرب نیکو شیرین کار تا کی از خانه هیرن صحرای تا کی از کعبه هیرن در رخا در جهان شاهنوی و ما
 در قدح جوعه و ماهشاد زین سپس دست ما و دست زین سپس کوشش ما و طبقه یار خیز تا زاب روی نشانیم کرد این خاک توده غدار ترک نازی کنیم
 در شکیم نفس زکی مزاج را بازار و نفعنا الله ایانا و ایامک و صلی الله علی نبینا محمد و آله جمیع **المجلس الثالث من کلامه افاض الله علینا بحیم**

مکن

مجلس الثالث من کلامه افاض الله علینا بحیم

الحمد لله المتوحد بالکبریا، المتفرّد بخلق الاشیاء، موج الضیاء فی الظلام والظلام فی الضیاء، بحی الاموات وممیت الاحیاء
تعدّر بالمجد والثناء وتعالی عن الزوال والفتناء قدیمه منزّه عن تقدیر الابتداء، وبقاؤه مقدّس عن توهم الانتهاء، عرفه في بحار
سرمه بینه عقول العقلاء وبرقت فی وصف صمدیته علوم العلماء، وشهدوا له الاله الا الله وشهدوا ان محمدا عبده ورسوله
سید الانبیاء وامام الانقیاء، وشفیح الامّة یوم الجزاء، وخیر من عرج به الی السماء الی محلّ الکرامة والاصطفاء، صلی الله علیه
وعلى آله واصحابه خصوصاً علی بن ابی طالب معدن الصدق والوفاء، وعلی بن ابی طالب الفاروق من الخیر المرء، وعلی بن عثمان فی النور

ذی الحلم والحیا، وعلی بن ابی طالب صاحب السیف والسنجا، وعلی جمیع المهاجریں والانصار والامناء، وسلم تسلیما کثیرا مناجات

مدکاو بادشاهادون لحظه ودر ساعت تحف حیّات وصلوات بر وان پاک سید المرسلین جراح آسمان وزمین محمد رسول الله
در رساں بیضهای اعمال فعاذه ایم بر خاشاک تن از آسیب جنکال کربه شهوت نگاه دار ماه رویان عمل گاه ربانی دارند در دل ما خرداوند ما را
هنکی وقوتی بخش تا بوده نشود تن شوره کشته ما را که از آب شور و حرص شوره کشته است بتوفیق مجاهده پاک وطیب کردان دل ما را که از
خیل خیال و سوسه پای کوب کشته است بیاران توفیق خضر طاعات بریزن کردان تابه طبع ما را از صدمه سنگ سنکس دلان نگاه دار بوقت برک
جو مرغ جان ما از نقص قالب بیرون خواهد رفت شاخهای درخت بس سعادت مرغ روح ما را بمانتا در آرزوی آن پروبال خوش برزند و بسنایط
نی اراه بیرون پرد هم تو بعنایت الهی آجا قدم رساں که خواهی از ظلمت تر رهیم ده بانور خود اشناسیم ده روزی که مرا از ستیغ ضایع کن از نرسج
واندم که مرا بر دهی باز یک سایه لطف بر من انداز تا با تو قرین نور کردم چون نور ز سایه دور کردم آن سایه نه که جراح دورست آن سایه که از جراح دورست
من بگرد و رختانغانی هارک کس کسار تو دانی تا جدم کم زمرک فریاد کریم از دست مرک مرید کریم آنجا ننگ رایت آن مرک نه مرک نقل جایست
انخورد که بی بجای و زخوابی بزم شاهی که و النا شطارت شیطا افتاح مقالات محمدی کنیم از لحاظ مصطفوی صلوات الله علیه لقتجا
فی دور الاجار عن النبی الختار علیه افضل الصلوات واعلاها واکمل التحیات واسناها انه قال لخالته صباح یوم کیف اصیبت یا حارثه قال
اصیبت مومنا قال ان کل حق حقیقه فاحقیقه امانک قال عززت نفسی عن الدنیا فاظلمت فنادی واسهرت لیلی فکانی انظر الی عرش ربی
بارزا وکانی انظر الی اهل الجنة یترادون والاهل النار یتقاوون فقال النبی اصیبت فالزم ثم اقبل الی اصحابه وقال هذا عبد نور الله
قلبه بنور جلالة سید المرسلین جراح آسمان وزمین صلی الله علیه وسلم روزی میان یاران نشسته بود روی بخارته کرد و گفت ای حارثه
امروز چون بر خاستی از خواب گفت مومس بر خاستم مومس راستی مومس حقیقی مومس در مکان تقلید آجای که احرار نشینند نشستیم
وان کار که ابرار کزیدند کزیدیم دیدیم که دشمن صد گونه و بالیم خود را بیکی جان زخمه بار خریدیم ما را همه مقصود با مرزش حق بود
المنّة لله که بمقصود رسیدیم بیغامر صلی الله علیه وسلم فرمود که هر راستی را دشانیت و هر حقیقی را علامتیت نشان ایمان تو
گفت یا رسول الله من از دنیا دور شدم که دنیا را دام غرور دیدم و حجاب نور دیدم بروز زتنه صبر کردم و شب بیدار بودم و این سنا
معین عرش رحمان را چشم ظاهره بیم جنا نخلق آسمان ای بیند و اهل بصفت را می بینم باین چشم ظاهر میان بصفت یکدیگر را زیاده کشند و کدای
و فریادشان بکوش ظاهره شوم رسول صلی الله علیه وسلم فرمود اصیبت فالزم یافتی راه راست دیدی آخ می بینی هم برین روش محکم
باش تا آخ دیدی مقام توشود و ملک توشود زیرا دیدن دیگرست و ملک شدن دیگر بعد از آن رسول صلی الله علیه وسلم رو بیاران کرد
و فرمود هذا عبد نور الله قلبه بنور جلالة این بنده آینه است که خدای عزوجل آن سرمه کش بلند نیال در باز کرد و در نشان
چشم دل این سرمه معرفت کشیده است و چشم و دل او را منور گردانیده است که پرده هستیست بسوزی بر ریاضت
بیرون شوی زین ورطه که این خلق درانست بهان شوی از خویش روزگوشن بیچار بر دیده تو این سر آنکه بعیا نسبت
این عالم نفیست در اثبات توان دید سر کشته درین واقعه این خلق ازانست چون حارثه طاعت خود را پیش آورد که روز
بروزه بودم و شب بیدار و از دنیا دور شدم تا اینها دیدم و شنیدم آخ خلق نمی بینند و نمی شنوند رسول صلی الله علیه
و سلم بلطف او را بیدار کرده که نماز خود را میسزاید و نماز او آن بصیاب و بخش کردن از ما و خدمت ما جزئی نیاید ای جان

هم تو بنانهادی هم تو تمام کردان دارالسلام مارا داراللام کردی داراللام مارا دارالسلام کردان باز سبیدی پرید
از دست شاه بدستوری برکوشه بام نشست طفلان در فر و جمال آن از حیران شدند تیغ و تو تومی کنند و از دور می پندارند
که آن باز سلطان از بهر تیغ و تو توی ایشان نشسته است ندانند که آن باز بنایت بادشاه بکوشه آن و برانه نشسته است نورالله
قلبه بنور جلاله یعنی مکه که روز جنین کردم و شب جان کردم الی بگو که آن خراوندی که روز زامنور کرد و شب رامستر کرد بعنا
خویش و بخش خویش بر دل و دیده من حمت کرد دل کیت که حدیث خود و در خود کند بیدا بود که جنبش دل تا بخار رسد
لانگو تو امن ابناء العمل و کونوا من ابناء الازل زاهدان از عمل اندیشند که جنین کنیم و جان کنیم عارفان از ازل اندیشند که
حق جنین کرد و جان کرد و ازهای وهوی عمل خود نیندیشند عارفان چون دم از قدیم زنند های و هورامیان و نیم زنند
الزاهد يقول کیف اصنع و العارف يقول کیف يصنع زاهدان ترس گفته من حکم در میان جنین محم که عارف از عیش گفته او چه کند
عجب از بهر من خدا چه تند نظر آن بود بسوی خودی که کم نیک نکر و بیدی نظراس بود بسوی خدا نکرد دایما بروی خدا
نظر الزاهدین في الاعمال نظر العارفين في الضمالات صحوة الزاهد من الاعمال سكرة العارف من الاجلال عمل البدر متكا الزاهد
مطلع العارف لدى الواحد ذابرى نفسه بفعل البير ذاك للحق شاهد في البير ذاك احسانه مدى معدود عارف الحق هادم الجورود
ذالك في الارض عمره يعني عارف الحق في البقاء سما زاهدان در میان خوف و رجا عارف الحق طار فوق حجب سکن الزاهدین در آفرش
همة العارفين في ذي العرش زاهدی گوید آه آه چه کنم من عارف می گوید آه تا او چه کند سیر زاهد هر صبح یک روزه راه سیر عارف هر دم تا تخت
رخ جو بنود آن جمال ترا پاک بر بود آن کمال ترا هر که آید بسوی او ز حقیقت خبری اندر و از بشریت بنماند اثری
التفاني بنود همت او را بجلل کرهه علت یکرد ز علی تا بشری هر که از خود متلاشی شود و محور خویش بسوی او کرد از عین حقیقت نظری
جوهری بیند صافی محتلی بحلل متمکن شده در کالبد جانوری تو بصورت چه قناعت کنی از حجت او رود که شو تو محقق که او شد در ک
زاهدی چیست ترک بد گفتن عاشقی چیست ترک خود گفتن **حکایت** آورده اند که بادشاهی بود عالمی عادی خدای ترسی رعیت پرستی
خداوند بادشاه محمد مارا بر داد و عدل و انصاف ثابت دار و آن بادشاه را امیران بودند بعضی اهل قلم که تدبیر ملک را از
مدبران امر تعلیم کرده بودند قلمشان چون قلم فرشته در دست راست نرفتی الانجیرات مکر و تزویر و مظلوم شکنی را زهر بنودی
که کرد دفتر و قلمشان گشتی دفترهای ایشان در دیوان روشنایی دادی همچو نامه مومنان در دیوان قیامت و بعضی بندگان اهل
شمس و علم بودند جانبار در رزم جو آهنیم و در برزم جو بوم بود دوست مبارکیم و باد شمس شوم یک غلامی بود بی دست و پا ترا زهم
در قلم او راهزری در علم او را قدرتی بادشاه او را از همه دوستی داشتی و مقرب تر از ایشان بود و از ایشان با او گفتی و از او
با ایشان نکفتی و خلعتها و جامیکهای او از ایشان افزون بودی و سوسه سرمه خسد در دیده ایشان کشید جانک در قصه یوسف
و برادران عنایت پدر با یوسف بود و برادران بنهان دست می خابیدند از غضب و حمیت که اذ قالوا لیسف و اخوه اجب الی ابینا
منا باهم بخلوت می گفتند آنچه هنر بچه خدمت بجه صورت او بر ما جدرین فضیلت نماید و چون کسی بد کسی گوید در رعیت
بر دل و رخ او داغ عداوت بنویسند تا چون بهم رسند بینایان ببینند و نابینایان هم گمان برند آفاکه محققان و ره بینانند
احوال ترایگان بکانه دانند لیکن بگرم پرده کس ندانند ز انسان که رنانه می رود می رانند بادشاه و آن غلام خاص در پیش
امیران و در چشم ایشان و در رکعت ایشان بداندیشی و بدگویی ایشان دیدند لا بد اثر رعیت در پیشانی و در چشم ایشان گفت
پیدا است جانک خدای تعالی فرماید مر رسول را از بهر رعیت منافقان که ولتقر فهم فی حل القول اما می دانستند و نادانسته
می کردند می دان و ملکوتانشود رسوایی زیبایی مرد هست در کجایی روز رسوایی خود در پیش است یوم تبلی السرایر باشد که
پیش از آن روز تو به کند حالی او را رسوا نکنیم آن امیران بایکدیگر می جو شیدند که چه کنیم بادشاهت حاکمست دست است او
از بی انصافتی گوید که مگو و اگر روز را شب گوید که کوبد که خطا گرفت سروراد و نامی کوبی و رماه دو هفته را جفای کوبی

اندر هر عالم این دك زهوه گلا تا با تو بگوید که جرمی کوی جننا و هی جنت بغیرنا و آخری بنا بخونه لا نریزها
ما عاشقیم بر تو و عاشق بر اینه مارانگاه بر تو ترا اندر اینه از دود آه خویش جهان را سیه کنم تا هیچ صیقلی نگیرد دیگر اینه
روزی از آن امیران یکی که گرم دماغ تر بود و بی صبر تر بود گفت ای امیران ای برادران ارشاد صبر هست مرا باری صبر نیست
امروز بروم زانو زخم نخرمت سلطان و خال بر سو کنم اگر بگوید که جست بگویم گفتی که سر شد تو چرا کلکوشد چون پرسید راست بگو
چون شد خوانابه سودای تو می بخندم چون جوش پاورد ز سر بیرون شد کارم چون غم جان رسانیدی پس دودم بجهه جهان رسانیدی پس
گفتند ای برادر راست می گویی الا ز بهر خاطر ما روزی چند صبر کن که الصبر مفتاح الفرج گفت صبر کنم تا چه شود گفتند تا وقت
نگاه داریم مرغ را بینی که بی هنگام آوازی دهد سر بریدن واجب آید مرغ بی هنگام را گفت وقت که گرام باشد گفتند روزی که
باد شاه خوش طبع و کشاده باشد و با ما خندان باشد آن ساعت در جوش باشد اغتمو الله عا عند الرقة رسول الله
علیه وسلم می فرماید که آن ساعت که دل های شما تنگ شود و دیدهای شما پراب شود سوزی و نیازی پیدا شود آن ساعت وقت حاجت
خواستنت غنیمت دارید که آن ساعت در رحمت بازست حاجتها خواهد ای باد سحر بگوی آن سلسله موی احوال لم بگوی اگر
باشد روی و زانک بر آب خود نباشد روی زهار براندین کج می موی تار و زی باد شاه شکارهای عجب کرده بود و سخت
شادمان و خندان بود باد شاه از ل و اید را شکار عمریز دل عاشقانست که از الله یغفر عبده المؤمن زهی تقاضای رحمت
که بند کار را بگریزاند بغیرت و بیگانه کند و باز شکار کند رحمت ای آنک ز خال پره نطعی سازی هر لحظه در و صنعت دیگر بازی
که مات کنی و که برداری قایم احسن زهی صنعت با خود بازی امیران چون شاه را شادمان دیدند و درهای رحمت را باز یافتند
جمله بخندمش زانو زدند و گفتند ای شاه عالم چند و چند آخر ما را کشتی عادت کوم تو نبود این مدتهاست که در میان دل ما گره
برگرفته چون رشته تب بر س از شب دود الود و از شفق خون الود از زلف یا موز کونین خویله که چشم بیا مویخته پورده در دید
فریاد رس از آنکه بدام تو در افتاد یا نیست ترا مذهب فریاد رسید ماصبر کردیم بدام تو که در دام بیچاره شکاری خفه کرد در ز طیل
زیر و که رضای تو باند و تو جنت اندوه تو ما را جو شکر شد چشیدن زین روی نیاریم غم خورد بیچاره زیرا که شکر هیچ نماند ز مزیدن
بشنو سخن بنده سنایی و مگر چون کارزد سخن بنده سنایی بشنید باد شاه گفته چه کرده ام در حق شما گفتند ما بندگان تویم از جان غمیز
چه بود از رضای تو در بیخ نمی داریم در صف جنگ جنگ و قه نفسی نفسی جانباریهای ما را دیده چگونه است فلان را بر سر ما بدید چه بر کرده
بچه هنر بچه نیک بندگی از ما چه تقصیر آمد عالمی و فرمان ارگ آنکس که ببند کیت اقرار دهد با او تو چنین کنی دلت با ر دهد
آخر چه بندگی کند که آن بندگی لطیفست و در نظر مادر نمی آید ما شاه می کن و ما را اندر کی خبر کن که آن گرام بندگست تا ما هم بگوئیم
و هنر خود بنمایم گفت چه گویم آنچه او می کند شما نتوانید کرد کر سخن بر وفق عقل هر سخن و روی می شک نبود کسی سخن با خلق کمتر گویی
گو کسی کاس را چون بشنود در یاد کن پیش او هر ساعتی اسرار دیگر گویی گو کسی که زو هم پای عقل بر تر می خند تا سخن او بسی از عرش برتر گویی
گو کسی که سینه کسی ساخته زد لغت تا نشان عالم صغیرش در بر گویی گو کسی که قوطلت پانصد یک کام پیش تاز نور فیض دریای منور گویی
گو یکی جوهر شناسی گوهری دریای علم تاز سر هفت دو و جار گوهر گویی گو یکی صاحب مشامی که زمین بوی کشد تاز مشک تبت و عود معبر گویی
گو کسی که عمره خواهد کرد از در و درخ تا من از صد نوع با او شرح معجز گویی که در دل عطار است خاک نفسی سی از بلندی شعوف و هفت اختر گویی
گفتند ای شاه عالم آخر ما را امتحان کن اگر از عهد بیرون نیایم خود را بشناسیم و فضیلت او را بدانیم و از عهد و وسوسه فارغ شویم
بعد از آن جنگ با خود کنیم با خیال شاه کرد که هم از سر جان بر خیزم جان یارم و از جان جهان بر خیزم من بنده بخوی تو نمی دانم ز نیست
مقصود تو چیست تا از آن بر خیزم که هر که رخ و بلا از گناه خود کرد مستغفر باشد باد شاه را عادل گفته باشد روشنی یابد و رود
خلاص بیند قل ل من آید یکم من الی سارگی ان یعلم الله فی قلوبکم خیرا یوتکم خیرا ما اخذ منکم ای محمد امیران و بستگان غم را بگو
که از سر در بیخ و اسیری اگر آنکس که شما بقدر بر نافت او اسیرید درین حالت در دل شما اندیشه نیک بیند هیچ از شما یاوه شد

بیش از آن و به از آن دهد پادشاه فرمود که یک هنر غلام من است که دایما مرا می نبرد و چشم او روی من بر نمی دارد گفتند ای شاه علم
پس زود تر بگو این سهل کاریست ماهه دور و شب بعد ازین ترانگیم خاک بر سر کارهای دیگر ازین خوشتر کار چه باشد آنکس که ترا
بیند و شادی نکند سر زیر و سیه کاسه و سر کی در آن باد جمله امیران ازین شادی بجهنم کردند و سلاحها از خود کشادند و انداختند
و گفتند بعد ازین سلاح ما روی تو صلاح ما کوی تو جی بد ز خانه و فضلی بسیار صرف کشیدند و بر روی پادشاه نظر کردند با خودی گفت
مسی از زربیاوردی و می لانی چه سود اینجا که رسوا کردی لانی جز سدا امتحان بینی دعوی عشق کردی اسانست لیک از ادلیل و برهانست
در کوش حاجب خاص گفت که برو بطبل خانه هرج آنجاست از کوس و دهل بگو تا همه را بر بام قصر برند و ازین روز بیگبار در اندازند
رفتند و جان کودند بیگبار بانگهای با هیبت و زلزله برخاست همه جب و راست نگرینستند که بارگاه چه می شود و حشم او در رخ
شاه ماند که سیمای شاه چه می شود ما زاخ البصر و ما طغی ای عزیز من مقصود ازین قصه پادشاه نیست امیران و شاه نیست مقصود
ازین پادشاه نه باد شاهست بلکه حضرت عزت الهست تعالی و تقدس مقصود ازین امیران نه امیرانند بلکه فرشتگان هفت آسمانند
لایعصون الله ما امرهم چون فرما آمد که شمار از مسکن زمین معزول کردم و اس ولایت را با قاطع بادم دادیم همه فریاد بر آوردند
که اتجمل فیها من یفسد فیها درین زمین قوی آوری که فساد کنند و معصیت و خون ریزی کنند و سخن نسج محمدک و تقدس لک
و ما را معزول کنی روز و شب نحرمت مشغولیم و ببندگی و تسبیح و تقدیس جوار فرمود جل جلاله که اس هست الاس از ایشان
خدمتی دائم که از شما آن خدمت نیاید گفتند عجب آن چه خدمت باشد که از فرشتگان پاک نیاید و از بنی آدم الوده بیاید رسول اکین
پیشوای ثقلین محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم چون شب معراج او را جلوه کردند عجایب و غریب هفت آسمان را بر وی عرضه کردند
عیش و کرسی بر و جلوه کردند البته نظر از جمال الوهیت بر گرفت که ما زاخ البصر و ما طغی چون همان آشکارا نزد تو یکسان شود
صحبت پیوسته کرد خدمت آسان شود آفتاب راست گردد و نمایدی قفا ذره ساه نماید هرج خواهی آن شود اینت اقبال
سعادت اینت تحت روزگار زنده با جان نبرد زنده بی جان شود فاش گویم بر کشایم از مردان را و لیک هر کسی طاقت ندارد زانکه سرگردان شود
والحمد لله اذ لا و آخر اوصی الله علی محمد وآله **المجلس الرابع من اسراره نورنا لله بمشارك انواره** الحمد لله
مقدرة الکائنات وما فیها ومدبر الموجودات و بارها معید الخلائق علی سعید الحشر لیوم النشر و مبدیها بحری الفلک الدوا
فی لجة الخضراء و الفلک علی صفحات الماء و مزجها مظهر کتایب السحاب علی کفاف الهواء و منشیها فاذا سللت البروق سیوا
علی اعجاز العوادی و هوادها ارسلت سهام الاقطار الی اغراض الاوطار و مرایمها و نادى خطیب الرعد علی منبر الغیم تبارک الله
بحریها و منسیها العلم الدی لا یعرب عن علمه خطرات الاقلام فی مداریها و لا خطوات الاقدام فی مجاریها البصیر الدی
لا تخفی علی بصره اصناف الدرر فی اعطان الاصداف و مطاویها السمع الدی یسمع برید اصوات الالانام فی غلبات الظلام و دایجها
و ترصیع الاحجار من الاطیوار علی اغصان الاشجار و مراقبها المتکلمه بکلام قدیمی ازنی جل عن نغای اللغات و حرکات الهجات
و تقدس عن رسوم رفع ظروف و حروف یوالیها فی القراءه تالیها و نشهد ان لا اله الا الله و حده لا شریک له و نشهد ان محمدا
عبده و رسوله صلی الله علیه و علی آله خصوصا علی ابی بکر التمی و علی عمر النقی و علی عثمان الزکی و علی علی الرقی و علی جمیع المطهرین
والانصار و سلم سلیمان کثیرا ملکا و اباد شاهان مشتاقان لقای خود را که از دریای هستی کشتی اجتهاد عبور می جویند بسلاست
و سعادت بساحل فضل و رحمت خویش برسان در دمنان لقای فراق خود را برهمه و در میان ما را خویش صحت و عافیت ادی روزی
کردان دیده دل هر یکی را بنماتشای انوار و ازهار بستان غیب کشاده کردان شب و ان خلوت را در ظلمات هوا و شهوات از کمرهای
و بی راهی نگاه دار ای خدای که با ما راه بطور امر غل از روح ما را بدم و دانه قالب خاکی مجوس کردی بکمال فضل خویش ازین دامگاه صعب
بکشاد عالم غیب راه نمای ایاله العالمین و یاخیر الناصرین **ابتدای کلام** و آغاز بنام محمد بنی کتیم از احادیث رسول صادق محمد مصطفی
صلی الله علیه و سلم روی فی اصح الاخبار عن افضح الاخبار انه قال ارسلت الله تبارک و تعالی عبادا یجادون محمد فی الارض کحل المطر

آن وقت علی البدل اخرج البدل و فتح علی البحر اخرج اللدّ و جنین و فرماید صلح هر فساد کلید هر مراد پناه مطیع و عاصی
و صفای دانی و قاصی صلی الله علیه و سلم خدای خالق نیر و زمان را مبدع طباق هفت آسمان را حد و نبت جیف را سلطان و کیف را
در جهان اب کلیند کاند یا کتر از جان و دل آنکه بوده السنته از عهد الت بار مستند در منزل در دسته پابند در داد و جان کشنده
اشربت خودی جشیدند از بیم و امید باز رستند رستند زعیر و غیر هر کز دل در از آنک ابد نیستند چلاک شدند پس بیک کام
از جوی جد و ث باز جسته بر خاسته از سر قصد بر مسند خواجه کی نشستند فانی ز خود و بد و ست باقی این طوفه که نیستند هستند
ان طایفه اند اهل توحید باقی همه خویشتر برستند حق تعالی چون بند را شایسته مقام قرب گرداند و او را شراب لطف ابد
بخشاند ظاهر و باطنش از رویا و نفاق صافی کند بحجت اغیار را در باطن او کجایی نماید مشاهده لطف خفی گردد بحجت عبرت
در حقیقت کون نظاره می کند از مصنوع بصانع می نگرند و از مقدر و بقادر می رسد آنکه از مصنوعات ملول گردد و بحجت ^{صانع}
مشغول گردد دنیا را پیش او خطر نماید عقبی را بر خاطر او که نماید غذای او ذکر محبوب گردد و تنش در هیجان شوق مجبومی یازد
و جان و حجت محبوب که از زنده روی اعراض و نه سامان اعراض خون بمورد و حواس ظاهرش از دور فلک بیرون آید کل اعضا
از حرکت طبیعتش ممنوع گردد از همه تغیر ظاهر و باطن و لیکن باطنش از شوق و محبت پر بود اموات عند الخلق اجیاء عند الرب
با خلق مردگان زود حق زندگان فرماید که این بندگان رحمت عالمند بدیشان بلاها دفع شود زینهار خلقتند در روزی برکت
ایشان بار شود و در بلا بسته شود بر مثال بارانند هر جا که رسند مبارک باشند و برکت باشند کج روان باشند حیوان بخش ^{شند}
آب زندگانی باشند باران اگر بر زمین بارند کرم و نعمت بارند و اگر بر دریا بارند صد فضا پرند و کند و در کوهی رویاند بعضی محققا
گویند مراد از این خشکی کمال و صورت آدمیانست که برکات صحبت اولیا آراسته گردد و عمل زهد و نیاز و شفقت و مرحمت و خیرات
و صدقات و مسجد ها و منارها و معبد ها و پلها و رباطها و غیر آن این همه خیرات ظاهر در عالم از صحبت آن بندگان حاصل شده ^{است}
و ازیشان در دیده اند و ازیشان آموخته اند و مراد از باریدن برد ریازنده گردانیدن طهارت و بینا شدن لها و روشن شدن
دلها از صحبت ایشان و آراسته شدن نوعی و سر جان بخواهر علم و معرفت و شوق و ذوق آن عزیزان که پرده اعمینند
در خوابات قاب قوسینند گاه در عقده مجاهده اند گاه در مجلس شاهه اند همه هم باده اند هم مستند همه هم نیستند هستند
نیست کشته همه بجزت هست علم نیازی اند در دست جسمشان تا ولایت آدم اسمشان تا نهایت عالم خمشانی زجان آیین برشانی
ز قد شیرین جان فروشان بارگاه عدم خرقه پوشان خانقاه قدم همه از روی افتقار و وله لاشه در جمال لاله نور دیدم در روز
یکی مجوماهی رونده بر فلکی که همی گرد از آن ولایت دور خرقه اشان بتابش پر نور خواستم تا در آن طریق شوم خواستم تا از آن فیثوی
عاشقی از صف مقیم صحیح پیشم آمد خوش لیک فصیح دست بر من نهاد گفت که بیست هم بدینجا که جای تو نیست باز پرسوی لا یجوز و یجوز
رشته در دست صورتت هنوز تا بر در حیره در ساکن شدید و هرچ ماسوی الله بود از دل بیرون گردید از بهشت و دوزخ و ارواح و اجسام
و غیر آن الا ترک طلب حق نکرد پس سه چیز آمد طلب طلب مطلوب پس چون مقام رسیدند در نگر نیستند زان ترسانی ناک ثلاثه بر کرد
وجود خود دیدند از سر اوقات عزت خطاب و لا تقولوا بشیدند جندان دیده و عقل در برابر داشتند که طالب و طلب فانی شد فرد ^{مطلق}
باقی ماند زان خوردم که روح پیمانه اوست زان مست شدم که عقل روانه اوست دوری بر آمد آتشی در رزق زان شمع که آفتاب پروانه ^{است}
لمعان بنوع اعظم جلال قدس حق از مسرت افس شرح الله جوار طالع شده حس ماندند خیال نه وهم ماند و نه عقل ماند
تنایای آن نه نداری چه پویی دل جای آنست ندانی چه جویی ازیره روان مخالف چه جاره جو بر لافکاه سر جار سویی
اگر عاشقی کفر و ایمان یکی دار که در عقل عناست آن تنگ جویی تو جانی و انکاشستی که شخصی تو آبی و پنداشتستی سبوی
همه جز را تا بخوبی نیسانی جزین دوست را تا نیانی بخوبی بقتر دانگ تو او نیاشی ولیکن جو تو در میانه نباشی تو ادبی
آدمی اول نطفه بود آنکه علقه آنکه مضغه پس حق تعالی فرشته را مسلط کند بر رحم مادران که او را ملکه را رهام گویند فرمان آید که

ای فرشته نقش کر آن فرشته از لوح محفوظ نشان صورت برداشته بود بیرون از رحم برابر رحم بیستد و نقاشی کند بعضی با خود
عز وجل چون نقش صورت تمام گشت فرمان آید که ای فرشته باز رو که ما را بروی سریت بعد از آن جان اند روی ترکیب کند و هیچ کس
ندانند که جان چه چیز است بعد از آن امر آید که بنویس رزق او را و عمل او را و بنویس که شقیست یا سعید آدم را چون میا و یزد جان را فرمان
که تا بس روی از رآمد سرش که از کل بود گوشت و استخوان پوست گشت آن باقی همه کل حشم باز زد تر خود راهم کل ید تا همه فضلا
از خدا بپند آورده اند از قصه عازم که از بنی اسرائیل بود روزی از فساد خانه خویش بیرون آمد و بسوی بیابان رفت تا رسید
بجایی قومی دید که گشت کرده بودند و بیمار داشته تا گشتن تمام رسیده و بلند شده و دافها آنگاه شده لاین درودن و خوسر کردن
آتش آوردند و آن همه گشت را سوختند با خود گفت ای عجب سوختن چنین دخل در ایشان آید از ایجاد رکشت حیران و بتعجب رفت
تا رسید بجایی مردی دید که با سنگی که کوشید تا آن سنگ را بردارد نمی توانست بر کفن می توانست از جا جنبانیدن سنگی در آورده
و بطولی آن فضا ده می کوشید تا هر دو را بهم بر یکرد بجنبانید نتوانست بر کفن گفتم ای عجب تا یکی بود می توانست از جا جنبانیدن
الگو که دو شد و گران تر شد چون می تواند از جا جنبانیدن رفت سنگ سوم آورد بطولی آن و فضا چون سه سنگ شد هر سه را
برداشت و روان شد عازم این عجایب نیز بیدر باز در بیابان و آن شد کوشیدی دید که پنج کس از آن گاه می داشتند یکی
بر پشت کوشید سوار شده بود و یکی کوشید بر و سوار شده بود و یکی پستان کوشید را گرفته بود و می دو شید و یکی سرد
کوشید را گرفته بود و یکی بنده اش را بد دست گرفته بود و عازم را دستوری پرسیدن از اینجا روان شده می رفت ماده سنگی
دید در شکم او سنگ چکان جمله بیان آمد عازم گفت چه عجایب دیدم چون بد شهر رسید پیری را دید گفت ای شیخ درین راه
که آمدم عجایب دیدم گفت چه دیدی گفت دیدم قومی را گشت کرده بودند چون تمام شد آتش زدند گفت آن مثال است که
خدای خدای تعالی خواست که بتو بنماید آنما قومی اند که طاعت کار کرده بودند آخر کار بفسد ها و معصیت مشغول شدند خداوند
تعالی عملهای ایشان را جرطه کرد و قدمنا الی ما عملوا پس عمل مجلناه صبا منثورا گفت دیگر چه دیدی گفت دیدم مردی سنگی را
می خواست که بر یکرد نمی توانست تا تمام قصه را بگفت پیر گفت این مثل مردیست که یک گناه کرد نزدیک او آن عظیم و بزرگ بود
و می ترسید نمی توانست آنرا برداشتن و از آن اندیشیدن گناهی دیگر بکرد اندکی سبکتر شد تا آن سنگ و شد دید که می جنبانید
و چون سنگ او لیس تنها بود نمی توانست از جای جنبانیدن بعد از آن سوم بار گناهی و فسادی دیگر بکرد همه گناهها بر سهل شد
و سبک شد گفت ای شیخ دیدم که کوشیدی بدان صفت که گفته شد گفت آن کوشید مثل دنیا است آنک بر پشت او
سوار بود در و ایشانند و آنک کوشید بر و سوار بود باد شاهانند که از مردمان چیزی گرا می کنند و آنک بنده اش را گرفته بود
آن مثل مردیست که کارش پایان آمده است و اجلس نزدیک رسیده و مانده است الا آنک جدت اندوه پیرهن باشد
بوک آن پیرهن کفن باشد و آنک دیدی که دو شاخ کوشید گرفته بود مثل آنکس است که در دنیا زنده گانی کند الا
مشقت بسیار و رنج و اما آنک پستانش را گرفته بودند و می دو شیدند باز رکانان و خداوندان سرمایه و سود باشد
و گفت دیدم ماده سنگی سبک چکان در اندرون شکم مادر بانکه کردند گفت این مثل آنفاست که سخن وقت گویند ایشان
مثل سنگ چکانند که هنوز در شکم مادرند و بانکه کنند کرد رسو و چشم عقلماری و بصیر بفروش زبان او سر از تیغ بخرد
ماهی طح از زبان کو یا بپرید زان به نبرد از تنده ماهی سر عازم گفت ای شیخ فهم کردم آنچه گفتی اکنون خانه ولانه که بسم می رود
بگاست و در کرام محله است می کوشد سخت شاهد است و من هوس او آمد ام شیخ سه بار بر روی عازم تف کرد و گفت
ای بد بخت پند هات دادند بگوش نکردی مثلها نموندند التفات نکردی من شیخ نیستم ملک الموت بدین صورت نمودم
و این ساعت جانت را بستانم با مرحق و مصلت ندیم که آب خوری در حال عازم زرد شد از آغاز کرد و در آخر گرفت جاننش را
قبض کرد در حال بفرمان رب العالمین ای خداوندان مال الاعتبار الاعتبار ای خداوندان قال الاعتذار الاعتذار

بیک
رو

سند

چند کبریا سیاهستان گرفته جانید ^{بند} عدو خواهدی سیدتان ^{مدار} پیش از آن که جان خود را و فرمودند ^{نطق} پیش از آن که چشم عبرت بر فرمودند ^{رنگار}
دیهم شاهان سی بودند که در دول ^{ملک} تیرشان و بر کسل بود و سنان جزا که بنگرید اکنون بنات ^{مردک} لاش و از دست ^{مردک} ترهاشان شاخ شاخ و نیزهاشان تا
در توجوانی و شیطان رحمانی ^{رست} ان شمار هر که باشی آن بوی روز شمار باش تا از صدمت صورت سرافیلی شود صورت خوبت فغان و سیرت ^{اشکاک} زشت
اما بنده که بحقیقت توبه کند و بسر نگاه باز نکند خداوند تعالی همه معصیت های او را طاعت گرداند و اولیک ^{بند} الله سیاهم حنا
کدام بازگان این سودمند تر باشد که معصیت بنده طاعت گردد و جفا و فاشود و دوری نزدیکی شود و بیگانگی آشنایی گردد بر دور
پیشگاه رود رسول صلی الله علیه و سلم فرمود هیچ چیز فرزند آدم شادمانه تر از آن نبود که در میان بیابان عظیم رسد فرود آید
و زانوی شتر بیند و روی زمین را فالی سازد و دست خود را بالش خود کند و ساعتی بخشد چون از خواب بیدار شود درنگد شتر رفته
باشد و توشه راه و پای افزار و قماش وی بر سر شتر و شتر رفته همه را برده گاهی راست دود و گاهی چپ هیچ جای اثر و نشان شتر نبیند
دل بر هلاکت بهند هاجا باز آید که شتر را کم کرده بود ناکاه شتر را بسید مصادد دست و پای افکنده روی بوی نهاده از شادکی
پیوسته می گوید اللهم انت زنی وانا عبدک این بار کفت اللهم انت عبدی وانا ربک از غایت شادی خطا کرد و خواست کفت تو خدای من
من بنده تو از شادی غلط کرد کفت یارب توبه منی و مر خدای تو بعد از آن رسول صلی الله علیه و سلم فرمود خداوند تعالی توبه بنده
عاصی خویش از آن مردی که شتر را یافت و بیافتن شتر شاد شد شاد ترست معنی شادی خداوند توبه بنده آنست که چون بنده چیزی
شاد شود آن چیز را غنی دارد انور آن مرد نایب نزد خداوند تعالی سخت عزیز باشد و فرمود که بنده بود که گناه کند و آن گناه
او را در جهشت ارد گفتند چون باشد یا رسول الله کفت آن گناه در پیش چشم وی ایستاده بود و وی هر دم پشیمانی خورد و عذر
می خواهد این پشیمانی و عذر او را آخر بهشت اندارد بنده چون روز قیامت نامه گناه بیند راه دوزخ گیرد او را گویند روی دیگر
برخوان بر خواند همه طاعت بنده از بهر آنک توبه نصح کرد و حق تعالی معصیت های او را بطاعت مبدل گردانید آن خدای که ربیک از بهر
خیل آرد کرد و آهر را از بهر او د موم گرد نرم و کل را از بهر عیسی مرخ گردانید و خون حیض را غذای فرزندان گردانید معصیتها را
بطاعت مبدل تواند کرد بر روزگار رسول صلی الله علیه و سلم کفت شخصی بود مقبل آثار خیر ما فر و ختی زنی بیاید خمای نیکی
بر دگان تا کفت در دگان اندرون بهتر دارم چون زن بدگان را آمد زن را بوسه داد و در جاد را و در آویخت و آن زن او را دفع کرد
و می کفت بدکاری کردی بخداوند عاصی کشتی و نخواهر خود مسلمان خیات کردی مقصود ذکر قصه مقبل نیست مقصود آنست
که توانی که در میان گناه چه می باید کردن مقبل چون توبه نصح کرد این آیت بیامد والذین اذا فعلوا فاحشه اوظلموا انفسهم
ذکروا الله فاستغفروا الذنوبهم و من یغفر الذنوب الا الله جماعتی که گویند این در نشان بطول نباش آمده است جابر رضی الله عنه
روایت می کند که جوانی بود از انصار نام وی ثعلبه بن عبد الرحمن بود خدمت رسول کردی روزی برد سرای یکی از انصار که در کرد
و در آن سرای نظر کرد چشم وی بر روی زنی افتاد که خویشتر را می شست بایستاد در وی بقصد می برگیست ناکاه بدیش آمد نباید
که خدای تعالی وحی فرستد بر رسول علیه السلام در حق من از آن نظر شهوت پشیمان شد از مدینه بیرون آمد از شرم بدان کوه که میان
مکه و مدینه است جهل شبانه روز بدان کوه بود و زاری کرد و رسول از وی پرسید و آن جهل روز بود که وحی نمی آمد تا کفر
گفتند و دعه ربه و قلاه ناکاه جبریل آمد که آن بنده در میان کوه فریاد می خواهد من از آتش دوزخ رسول علیه السلام
عمر خطاب و سلمان فارسی را رضی الله عنهما بفرستاد که ثعلبه را پیش مر آید هرد و از مدینه بیرون آمدند شبان قافه را پرسیدند
گفت این چنین کس که شامی طلبید جهل روزست که هرد و دست بر میان سر نهاده است و می نالد که کاشکی جان من از میان جانهاست
و مراد از قیامت زنده نگردی چون بکوه رسیدند بعضی از شب گذشته بود آن جوان بیرون آمد و می کفت یا لیتنی قبضت روحی الارواح
و تلاشت جندی و الاجساد چون عمر او را بر گرفت گفت لا مار الا ما منی الخلاص من الله و زار یا عمر مرا وقتی پیش رسول بود که
وی اندر نماز باشد یا بلال اندر قامت بود چون ثعلبه آواز قرآن خواندن رسول بشنود عقل از وی زایل شد و برجای بیفتاد

چون رسول از نماز فارغ شد بنزد ثعلبه آمد از پر تو رسول ثعلبه بخود آمد و دل بازیافت و گفت یا رسول الله از تشویر کناه و خجالت
که بختم رسول علیه السلام گفت آیتی آموزم ترا که بنده را بداند بیامرزد ربنا آتانی الدینا حسنة و فی الآخرة حسنة و قنا عذاب النار
گفت کناه من از آن عظیمتر است رسول علیه السلام گفت بل کلام الله عظیمتر است از کناه تو ثعلبه بخانه رفت سه شبان روز در نماز
زار و نزار شد رسول علیه السلام بیامد بر او و سر وی در کار نهد فرمایند که معصیت او را در که را بنیم ثعلبه هم در آن دم از دنیا
گشت و بر وی نماز کردند ان الله و ان الله را بجهول از روز قیامت جهان سوزنتر و زنا و کفر انتقام داد و زبیر را در شب جز خصنه در خواب
صبح اجلت دید از روز زبیر کتبت کتابا و الفواد معذب و قلبی علی جمی الرضا یقلب و کتبت اظن الموت اصعب فرقة ففرقتکم عندی اشد و اصعب
وصلی الله علی محمد و آله الاکبر **المجلس الخامس من بیانه نورنا لله نور عی فانه** الحمد لله الاول الذی ما و فی

حق کبریا به مجتهد و لاجاهد الآخر الذی کل موجود الی عتبة جلاله قاصد الظاهر الذی بهرت آیاته العقول فلا یحجج جاحد
الباطن الذی کل ذرة فی السموات و الارض علی وحدانیتة علمی شاهد السماء قبته و ایوانه و الارض فراشه و میدانه البسیط
بساطه و شاذ روانه و آتیه قلوب العارفين اکرته و القضاء صولجانه الجنة رحمة و خازن الجنة رضوانه النار سجنه و مالکها
سجانه القیامة بجمعه الاکبر و مظلمه الاعظم و دیوانه من عمل مثقال ذرة خیرا یره و من عمل مثقال ذرة شریرا یره و میزانه
عمر العالمین رافته و احسانه و شمل العاصین رحمة و غفرانه من غاص فی بحر او صافه کل لسانه و من حال فی میدان جلاله تقاعس و انظار
جولانه کل یوم هو فی شان فاحذر و ابحالفة من هداشانه بعث نبینا محمد صلی الله علیه و سلم العنایة الازلیة بضاعته و انشقاق
القمر اشارته و ان یکاد الین کفر و اتعویذ و تمیته ما زاخ البصر و ما طعی همته و رتبته الدینا مفقوده و العقی موجوده و الی
معبوده و المعبود مقصوده و الله عاصمه و جبریل خادمه و البراق مرکبه و المعراج سفرتة و سدره المنتهی مقامه و فاتیما
مطلبه و مرآه و الصدیق عاشقه و مستهامه الفاروق عدله و همامه و ذی النورین ختنه و امامه و المرتضی شجاعه و مصماه
علیهم رضوان الله و سلامه **مناجات** ای ملکی که ذات باقی و قائمست و ملکی و دولتی که تو بخشی دایمست ملک تو چیدمان تو داده
نی سابقه خدمت و نی لاحق طاعت تاج زرین و لقد کرمتا بر فر و ما فاده بناشکری و تقصیری ما بتاراج قهر از سر ما بر مگر دشمن بلین
بفصد ما کرد ما تکاپوی کند مکرهای اندیشد تا جامه آشنایی و خلعت روشنایی از سر ما بر کشد ای خالق شمن و دوست ان بندگان را
دشمن کام او مگردان دوست شفیع و نور رفیع بیغایر ما است صلوات الله علیه کمر شفاعت بر میان بسته است و بر گوشه صراط
ایستاده تاز مره امت را از درد عذاب بسلامت که راند آن آفتاب عالم و رحمت بنی آدم را بر ما مشفق و مهربان گردان بستانای خویش
ما را از و خجل مگردان ای ملک ترا از ثواب داد و مطیعان زیانی نه از عذاب کردن بجز میان سودی نه بحق جگرهای کباب کشته از آتش
محبت تو که جگر ما را با آتش فراق ابر سوخته مگردان هرج خواهی توانی کرد و هر صتاب که فرمای سزاوار آیم و جز فضل و رحمت تو حیل
و جاره ندانیم ای جاره که بیچارگان و ای پناه آوارگان سایه لطف ابدی بر سر ما انداز و انعام عامت که دل دوستان را صدق در تو چید
کرده است آلائش ما را بداند انعام آرایش گردان صدق دل ما را بدست تلف عذاب مد پیش خلف و سلف ما را رسوا مگر چون جهان
بکام تست و فلک غلام تست و قاهران آسمان و زمین مقهور شوند و نیرات درخشان که ای نور توند و ملوک و سلاطین زکات خوار دولت
منصور توند از جنین و لتی که ما را واقف کردی محروم مگردان ما را تمام از خود بخود گردان باده عسود رده ای ساقی ناشود لای عقل
در باقی

از ان شرانی که در روز الست ذرات ارواح مست و اربلی گفتند تمام بر ما بر ما را از دست صد هزار اندیشه و وسوسه باز خر
ای ساقی از ان پاده که او را ادی رطلی و در انداز و بیغز اشادی یا چاشینی از ان نبایست نمود یا مست خراب کجی سر بکشد ای
آغاز و افتتاح ان خبر بحدی کنیم از اخبار خوش آثار سرور و مصرت و بصرت عالم و آدم رسول ثقلین آفتاب کونین رحمت عالم فخر بنی آدم آنک
پیش از آنک آفتاب وجودش از مشرق آب کل بر آید آثار نورش چون صبح عالم را از نور پر کرده بود چنانکه آورند که قطعی افنا نه بود
در مکه پیش ازین کافران نزدیک عبدالمطلب آمدند که آخر تدبیر ان چیست کسنی بایستی که حلقه در رحمت بجنابیندی و بر در قضا ناقضا

گرددی که آتش حط دود از خلق بر آورد هم اکنون حیوان مانند و نه نبات هم اکنون فی شود خطه اثبات عبدالمطلب گفت مراباری نه
براسمان آید رویت و نه در زمین اما توری بود در پیشانی من از عدل عدنان آمده بر ناف عبدمناف که در کرده آن را بود بیعت عبد الله
دادند عبد الله بامانت باینه سپرد اکنون آن نور بعالم ظهور آمده است او را بسیار دید تا محرمت و از خدا باران خواهیم باشد که بد و
او گاری بر آید محمد را یا آوردند عبدالمطلب پیش او برخواست او را در صد نشانند گفتند طفلی را بر صد رمی نشانی گفت آری اگر
بصورت سر رصده نشسته ام اما از بارگاه معنی غلظه می شنوم که او بصد را از تو حق ترست بعد از آن عبدالمطلب او را بناوخت
چنانکه باد شاه زادگار ایندگان به نوازند و بد و خانه کعبه آورد با او بازی کرد و او را بر می انداخت چنانکه عادتست که طفلان را
ببازی بدست براندازند و گفت ای خداوند این منم هست محمد و گریه بروی افتاد دایه لطف قدیم را مهنی بچینید در یای رحمت
بجو شامد بخاری از جانب زمین بر آمد و بر چشم آورد باران باریدن گرفت با طواف جاهها و گردنهای پر و بناقضا سیراب شدند
عالم مرده زنده شد چون بسبب ذات مبارک او در هنگام طفولیت کافرانست پرست از بلا خلاص یافتند روزی که اس شفیح
قیامت کس شفاعت بر میان بندد و شفاعت کردن کرد بدین خود آن رحمت پایانی که رو دارد که مومنان و عقوبت مانند
اس محترم که شمه از فضایل او شنیدی چینی فرماید که العلم حیوة القلوب و العمل کفارة الذنوب الناس رجال علم ربانی
و متعلم علی سبیل النجاة و سایر الناس هیچ ارتقا فی ریاض الجنة قیل و ما ریاض الجنة قال خلق الذکر قیل و ما الروح قال الرغبة
فی الدعا من اجب العلم و العلماء لم یکتب له خطیته تط صدق رسول الله رسول کائنات محسن و نهنن موجودات صلی الله
علیه و سلم چینی فرماید العلم حیات القلوب علم زندگی دلهاست زیرا علم آگاهی است آگاهی زندگیست آگاهی مرد کیست
چون دست توی جبر شود از سر ما و کما جبر ندارد و از زخم جبر ندارد کوی که دستم مرده است اکنون اگر دل اشارت کند دست را
که کوزه را بر یکر و دست اشارت دل را فرمان نبرد اگر بعد ری و رنجی باشد آن دست را مرده نگویند زیرا اشارت دل را فهم می کند و می
بکند اما منتظر است که ریخ از او برود اما آن دستی که هیچ جبر ندارد از اشارت دل و هیچ عمل نکند و دل را جاسوسی هم نکند که نذر
که سرماست یا اگرماست یا آتش است یا زخم است آن دست مرده باشد و همچنین هر آدمی که نذاند و حسن نیاید که اثر کرمای طاعت است
و اثر سرمای معصیت چیست و اثر زخم عتاب چیست آن شخص همچو آن دست مرده باشد صورت شخص هست ولی معنی نیست چنانکه بر سر
بستانها شخصی سازند از نه متر شب کسی بندارد که با سبب است که باغ و بوستان را نگاه می دارد او خود کسی نباشد اهل کاه سورج
بد و نکرند دانند که کسی نیست و تراهم بنظرون الملک و هم لا یضرون اگر تو از ظلمت نفس و هوا بیرون آیی و در نور صبح دل را
و بنور دل منگری اغلب خلق را در بستان این همچو آن مترس بستان بین میدان فراخ و مرد میدانی نه احوال جهان چنانکه داننی
ظاهر هاشان با ولیا مانند لیک در باطنشان بوی مسلمانان نه بخود بالله دیگر چه می فرماید رسول محبوب و العمل کفارة الذنوب
یعنی عمل صالح عملهای بد را محو کند و پاک کند مثلا تواند پیشدی که فلا نکس در حق من چنین بد کرد و چنین سعی و دشمنان کی
کرد ترا خشنی آید که او را بر نم و در زندان کنم باز اندیشیدی که فلان روز چنین نیکی کرد و چنین خدمت کرد و از هر من بفلان کس
جنگ کرد آن هشتم از تو رفت و گفتی نشاید چنین دوستی را از درین آن خطا کرده بود بقصد نبود و عدو خواست گرفتی
همچنین اگر مالا کرمی طاعتها فرمود و آسوخت بندگان را تا صد خواهد بدی و فساد شود چنانکه او را و آفرید تا دفع بیماریها
باشد و جوشنها و زرها و سپرها آفرید تا دفع زخم شمشیر و تیر و نیزه کاهان باشد شمشیر که شیطانست شمشیر تیزی
و سپر که عقل و علمست سپر را محکم کند و تیر تراش نفس بیگانه را سرتیزی کند و زره که توبه حلقهای زره را شد و محکم می کند
اس عامل قهر است و آن عامل لطف ای برادر سوی تیغ می روی نه سپر توبه و طاعت مرود دیگر چه می فرماید الناس رجال علم
و متعلم علی سبیل النجاة عالم همچو قلا و زست مر مسافران ره روان را بکار آید کسی را که دل سفر اخوت ندارد چه داند
در قلا و زرا عالم طیب است مر علمهای صعب بیمار زار داند قدر طبیعت از و مال فدای کند و منت بر جان خود می زند

مردم چه داند قدر طبیعت دار و کسی را بکاراید که دردی دارد آنک در دندارد بکوشد شنود او چه داند قدر دار و کسی را در چشم
داروی چشم را چه کند آنرا که در چشمست نیم در مسند داروی چشم پیش او صد هزار درم می‌ارزد آن شنیدی که رفت نادانی
ببیادت بدر دندانی گفت باد بستان این مباحترین گفتاری ولی نزد تو این بر من این غم جو گوید بولادست چون تو زین فارغی ترا بادست
انگور دانش راه دین و دانش مگر نفس و دفع مکر او و دانش راه روشنائی دکن دین آنکس داند انکون که روزی روشنائی دیده باشد و جان او
روزی دولت جشیده باشد و از آن دولت برویخت افتاده باشد و از میان گلستان و سیستان و شکرستان نه نهایت در تار یک خارستان
گفتار شده باشد همچو آدم و حوا بخت دیده و نعمت بخت جشیده بشوی نفس و مکر شیطان کندم معصیت ناکاه خورده و از جنان بخت
بوستانی بخین زندانی و خاکدانی افتاده که اهل طوا منها جمیعاً لاجرم چندین سال گریان باشد و دست بر سر می‌زند و در آفتاب کرده
وی‌گیرد تا از آب دیده او زمین هندستان ل چندین اروها و عقاقیر بر وی در آب دیده نگاه کاران داروست در جهان در آن جهان
گن بودی سوز سینه و با چشم عاشقان خود بنودی در حقیقت آتش در جهان تا آتش خوب نرسد چگونه سوزد چون یک سر خوب نبود
از آن سردی که آب حور روان شود ای شمع زرد روی که با اشک دیده سرخیل عاشقان مصیبت رسیده فهاد وقت خویشی سوز می‌گذرد
تا خود چرا بخت شیرین برین بعضی گویند شمع از بر آن کرید که آتش همخانه او شد دست و بعضی گویند از بر آن کرید که شهید شیرین
از خانه او رفته است او بر آن حال گوید حال شهبای مرا همچو منی داند و بس توجه دانی که شب سوختگان چون کرد پرسید یکی که عاشقی چیست
گفتم که جو می‌شوی بدانی هر شبانکاهی که طاس مرصع زحل بر سر پایه جرج می‌درخشید نسر طایر کرد هامون کرد و در دید مشتری
از باغ فلکی چون لاله از دامن رخ می‌تافت زهره زیبا پیش شمع جو را بر کارگاه ثریا دیبای چکلی بافت هر شبانکاهی که جنین طناب ظلمت خود
بکستر آیدری جیب عجمی از عباد نگاه خود بنزد عیال باز آمدی عیال و فرزندان همه روز منتظر بوده که شبانگاه پدر در آید و ما را این کی
آرد و است چون جیب در آمدی دست تهنی عرق محال بر جیب او نشسته انگشت تشویر بدندان گرفته که بازن و فرزند چه عذر گوید
عیال گفتی هیچ آورده جیب گفتی که استادم و کار فرمایم سیم حواله بر روز آدینه کرده است آن یک هفته عیال و فرزندان منتظر ماندند
چون روز آدینه آمد و خورشید بخشاش سر از برج قمر کون خود بر زد جیب از محال کنجی رفت و می‌نالد و گفت ای دستگیر در ماندگان جیب را بجل
مگردان ملاک جل جلاله بزرگی را خواب نمود و از واقعه او خبر داد که جیب با عیال هفته است که با سید کرم ما و عه بر روز آدینه می‌هد آن بزرگ
بخدانی زر و کرم و کوسفندان تخت‌های جامه و غیر آن خانه جیب فرستاد که در خانه نمی‌کنید همسایگان خلق حیران ماندند که این را بجا
آرندگان گفتند که کار فرمای جیب عذر می‌خواهد که اس با حضری را خرج می‌کنید تا دیگر رسیدن گفتند سبحان الله جیب مزدوری و جیب
گرام گویم کرده است که چندین خرینه و نعمت می‌کشیدند آن اندازه گرم آدمیان نیست مگر خدمت حق کرده است که اگر ماکرم است
لطف بگرام ذره پیوسته دی کاخ زه به از هزار خورشید نشد شبانگاه جیب از عباد نگاه خود بهر ارشم بازگشت که اس و زوجه عذر
گویم بمانه می‌اندیشید چون بنزد یک خانه آمد درین اندیشه عیال و فرزندان را پیش و دیدند در دست و پای او می‌افتادند و همسایگان
سبحه می‌کردند زهی کرمی که تو خدمت او کردی و مزدوری او کردی زهی بخشنده زهی بخشاینده که خانه ما را همچو انار پر کوه کرد خانه مال
و نعمت را بر نمی‌تابد تن سیرخانه دیگر می‌باید کرد ایشان ازینها بر می‌شمردند و جیب پندارده که بر و افسوس کند و تسبیح می‌زند که هفته
که ما را با آدینه وعده می‌دهد چون آدینه آمد که نختی اس ساعتی آن خواست گفت مرا افسوس مدارید از گوشه بی گوشه آواز آمد آوازی که
آوازهای همه عالم از آدمی و پری و فرشته حوشانند و نغمه زنانه و ربنا گو یا بلند در آن آوازی بود که ای جیب ما آن کرامت و عطای
ملک قدوس است نه استهزا و افسوس است آن همه زرها و کوهها و تختها و جامها و کوسفندان شمع که فرستادیم ایشان را از خدمت تو
حاشا از کرم ما آن استخوانیست آن استخوانیست که انداختیم پیش سکان نفس ایشان آن نفس خصومت که پیشین طلب بدگان ایشان انداختیم
تا بدان استخوان مشغول شوند عیال و فرزندان ترا بتقاضای سخت از نماز و حضور ما بر نیاروند ای نفس بنمرازان کوی که در اخبار آورده اند
که در ساحلی از ساحل حق تعالی کاوی آفریده است از مدت شش هزار سال پیش هر روزی که بدمدان کاو از خواب بیدار شود صحرای آن ساحل را که

شام

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

بخت

چشم بنگار آن نرسد سبز و پر کلاه بپند جندان بلند آن کلاه که کاودر و کم شود و آن کاوتنها اورانرا همی در یافتند و آن کلاهها را همه
 جوع البقر ازین رونام نهاده اند و بخوری را چون شب شود آن همه کلاهها را خورده باشند آن کاو و فریه شدن جمانک افزون از صفت بعد از آن
 ما را شام نظر کند در آن همه صبحا یکبند کلاه بپند آن کاو و باخورد کوبید امر و زنجیدین ^{کلاه} نایست نایست شدم شکم پر کردم آه فردا چه خورم
 جندان آه کند و غم فردا خورد که همچنان لاعی شود که بود و هیچ در یادش نیاید که بارها من چنین غم خورده ام هرزه و حق تعالی بخلاف
 کما من صحرا را پر کلاه سبز و تاز و تازه گردانید جندین سالست پاک آن قادی که رایت نصرت بر او ایلی خود آشکارا کرد و آن قادی که بر اعدا
 خود آیت حجت پیدا کرد و آن کرمی که دوستان خود را خلعت سیادت و سعادت پوشانید و آن عادلی که بردشمنان خود باران خواری و نگو سار
 بارانید و حق فرستاد بر آن بنی باخبر محمد رسول الله صلی الله علیه و سلم ای محمد مرا که آفرید کارم در عالم غیب در هر کجی صد هزار کجست
 که خاطر هر نا کجی بدان نرسد حجاب دیدن نا کجی ما زیاد باد آن که خواهیم بر کینیم و خانه سینه وی را مفتاح خزاین غیب گردانیم
 و انوار بی شمار بروی شمار کنیم و مدد لطایفه عدد بروی اینا رکنیم و تقوی را دثار وی گردانیم تا کلام نامخلوق از وی خبر می دهد هدی
 للمتقین الذین یؤمنون بالغیب دست ایشان کج نعمت غیب رسد در محو آلا و نغایر حق شوند در سر آورده و قدم بر بساط فضل بپند
 از کاس محبت شراب الفت جشید و شخص و ولت ایشان سر بش یا کشید و قلم و لوح ایر قم بروزگار ایشان زده از انبار لغی غیم در آن کج
 کس را بر سر اعتراضی آنرا که خواهم بردارم و آنرا که خواهم فرو گذارم تا هادی کی را عیبه عیب گردانیم و سر مه بی جبری در دیدن وی کشیم
 تا غسل کسل از سر انخانه ابلیس علیه اللغه می نوشد که از الفجار لغی حجیم اما فتح بانی که طالبان شریعت و سالکان طریقت را باشد هیچ
 شی از ایشان گرد آن نکرده چون فتح باب اصلی نه و صلی از عالم غیب نه از عالم ریب از نزد عالم الغیب سالکی یا باعاشقی سدا غیب در فرج
 باید که راست رود تا خود را ازین دریای بی پایان نفس طرا خود پرست و این هوای غدا رس کوی که او فرعون و فرعونست که انار یکم الاعلی
 می گوید و از آهنک هند نفس بگریزد و در جبل مستی آوزد که واعتصموا بحبل الله و این کله راورد خود سازد و از گفته من خود را عنوان
 نسازد که فلک حرمان بر جریه جویمه خود کشد و از ان قم اسارت که فحشغنا به و بداره الارض اصل دنیا آرد و هواد رها و یه رند
 تا جماعتی از ایشان بعد افتادند از بی باکی و ناپاکی جلال و پاک بگذاشتند مشغول جام و جامه و غلام و حطام و مرکب و سنام شدند
 بچربی لغه و بزرگی طعمه لذت ساختند تا خود را در تشر و زخ انداختند و حطب جهم شدند اولیک کالا نعام بل هم اضل و سوا
 علیهم و اندر زخم امر هر تند زخم لایو مومن لاجرم در عالم قیامت و در ایشان این باشد که یا لیتنی کنت ترا یا و جماعتی از معاصی رو
 گردانیدند و دنیا را رد کردند با خلق انفس گرفتند نه برای خدا برای آنک ایشان را عابد و زاهد خوانند ایشان از صدق این حدیث خبر
 با نفاق آشناسکشته اند این چنین سالوسی از هر جاه دنیا چه آید فمثله کمثل الکلب تا بغرغ دوخ ایشان مغر و رشدر و بر هوای نفس
 رفتند در رس شرح و من سن سته سیه فله و زرها و وزر من عمل بها در قیامت همه مطیعان را ثواب جزا باشد و او در کلاظا
 بعضها فوق بعض مانند نه در دنیا کامی داشته و نه در عقبی کام داشته این مفسدان در عقب مخلصان آیند و همی گویند که انظر و نا
 نقبتس من نور کم جواب آید قبل ارجعوا و اراکم فالتمسوا نور آل قوم خود پرستانند تا قرآن کرم بر سید طریقت و مفتی شریعت کوبید
 از آیت سر محمد الهه هواه واضله الله الایه یک جماعتی دیگر که عقل آنجانی داشتند و بوی اخلاص بمشام ایشان رسید بود قدم بر هوا
 نقد نهادند و نفس شوم را فخر کردند طمع آنرا تا نفس ایشان بر هوای ابد رسد و فردوس اعلی مطلب ایشان گردد و این بشارت از قرآن کرم
 بسمع جمع رسید بود و لکن فیها ما تشتهی الانفس این گروه از هوای نفس گشتند اما میراث الهی بودند که صدر نبوت خبر کرده است
 که اکثر اهل الجنة البله باز جماعتی قدم بر هوای نفس نهادند و دنیا و لذت دنیا را پشت پای زدند و عقبی را با آنک خلعت بقا داشت
 پشت دست زدند از صورت دعوی در حقیقت معنی آن بختند و این طایفه سالکان طریقت و طالبان عین حقیقت تعالی و تقدس که در انوار
 الله افتاده اند گاه هست از جمال احدیت شزد و گاه نیست کمال صمدیت گشتند در نیست هست و در هست نیست لطف و مهر مانند

الحمد لله المقدس عن الاضداد والاشكال المنزه عن الازداد والامثال المتعالى عن الفناء والزوال القديم الذى لم يزل ولا يزل
مقلب القلوب ومصرف الدهور والقضاء ومحول الاحوال لا يقال متى والى متى فاطلاق هذه العبارة على القديم محال
ابداء العالم بلا اقتداء ولا مثال خلق آدم وذريته من الطين الصلصال فمنهم للنعيم ومنهم للحجيم ومنهم الابداد ومنهم للوصال
منهم من سقى شربة الادبار ومنهم من كسى ثياب الاقبال قطع الالسنه عن الاعتراض في المقال قوله تعالى لا يسأل عما يفعل وهم
يسألون جل ربنا عن المرات والجدال ومن ايس للخلق التعرض والسؤال وقد كان معد وما ثم وجد ثم يتلاشى ويسير سير الجبال
وترى الجبال تحسبها جامدة وهى ثم مر السحاب صنع الله الذى اتقن كل شئ لا اله الا هو الكبير المتعال بعث نبيا محمدا صلى الله
عليه وسلم عند ظهور الجبال وغلبة الكفر والضلال فنصح لامته بالقول والفعال واوضح لهم مناهج الحرام والحلال
وجاهد في سبيل الله على كل حال حتى عاد بحر الباطل كالآل فاعتدل الحق سعويه اى اعتدال صلى الله عليه وعلى آله خير آل

وعلى صاحبه ابى بكر الصديق المنفق عليه كثير المال وعلى عمر الفاروق الخاضع في طاعته غير ان الاحوال وعلى عثمان ذى النورين الموصل
لتلاوة الذكر في الغدو والاصال وعلى علي بن ابي طالب كاسر الاصنام وقاتل الابطال ما رقت بصحتها غفر الزوال وضوء الجسد

وبيض الزبال صلوة دائمة بالمضرح والانهال **سناجات** يارب يرب پروردگار ای پروردگار ما را بداران نوری پروردگار
مقبل خود را پروردگار بر وصال دوست بدین علف شهوت پروردگار ما را که دشمنان را بداران پروردگار بر وصال دوست
پروردگار ما را که بر ورنه از جهت کوش و پوست مرغال حواس ما را بچینه علم و حکمت پروردگار ما را که بر ورنه از جهت کوش و پوست
فلک بازی که بجز شب بازان از پس این جلاد خیالات استارگان و لعبتال سیارات باز یابا بیرون آرد و ما چون هنگامه بر گردان بازی مستغرق
شده ایم و شب عمر سپایان بریم صبح مرک برسد و این هنگامه شب با فلک سرد شود و ما شب عمر بیاد داده یارب بیشتر از آنکه صبح مرک برسد

این بازی را برد ما سرد کردان تا بهنگام ازین هنگامه بیرون ایم و از شب روان باز نمانیم چون صبح بدید ما را بکوی قبول تو یابد یارب آواز
حیات تو بکوش جانفا رسید جانفاهمه روان شدند در بیابان باز نشنه آب حیات این جهان پیش آمده در افناد نبرد روی هر چند که قلاوذا
و آب شناسان بانکه زند که اگر چه آب حیات ماند اما آب حیات نیست آب حیات در پیش است ازین که رید آب حیات آن باشد که هر که خورد آن
هرگز نمیرد و هر شاخ درخت که از آن سبز شد هرگز زرد و پوسیده نشود و هر گل که از آن آب حیات خندان شد هرگز آن کل نریزد اما این آب حیات نیست

آب ممانست هر که ازین آب حیات فانی پیش خورد از همه زود تر میرد نمی بینی که ملوک و بادشاهان از بندگان کم عمر ترند و هر شاخ درخت که
از آب بیش کشید او زود تر زرد شود ایند کل را نکر که ازین آب سیرات تر و خندان تر شد از همه عوسان باخ لاجرم او زود تر زرد نادر
کسی بود که اسبانک و نصیحت در کوش او رفت و کم کسی بود که کسی کرد و اسب سیاه به را بنا کسان کرد داشت خداوند او ماد شاهان را از آن یاد کرد
کردان و ازین سیاه به شورابه خلاصه تا همچون دیگران شکم و رو آماسیدن بر سران چشمه نمیریم و از طلب آب حیات محوم نمانیم روی

ابو ذر عن النبي عليه السلام قال سالت رسول الله صلى الله عليه وسلم ما في صحف موسى قد كان عجت لم ايقن بالموت كيف يفزع و عجت
لم ايقن بالنار كيف يضحك و عجت لم ايقن بالحساب كيف يعمل السيات و عجت لم ايقن بزوال الدنيا و تقلمها باهلها كيف يجمعها
و بطين اليها ابو ذر که از بنا کاران حضرت رسالت و مستفيدان عتبه نبوت و از خدا ما حجوه فتوت بود جين که روزی روی سپاه
اهل دين پشت و پناه اهل نيس نقطه دایره عالم ثمره شجره بنی آدم طغراکش و لسوف يعطيك ربك فترضى رايض راق سبحان الذى اسرى
بركك رنك باعلى ثم دنى فندى دنيا و عقبى زيره مش اشارت كمال و كان قاب قوسين او ادنى اين ابو ذر ركن که از مصر روزی از مسجد

و از حجوه المصلی بنا حجی ربه بیرون آمدن بود دعاء بعد كل صلوة مستجابة گفته و بوحث اناسيد و لادام و لا تخي بساط الفقر فخرى افكنه
چار بالش آدم و من تحت لوای فطاده بر مستگا اول ما خلق الله نوری بیکه زده و مجاهر و انصار و جمع مستغفرين بالاسحار بشكر
قايمون بالليل و صامون بالنهار بگردش حلقه زده صدیق در تخمین زدر بر می سفت فاروق میان حق و باطل فرق اندیشید ذی النورین

تاریک الحد را روشنای مصتامی کرد مرتضاهلقة در رضای زد بلال بلیل و ارا حیا با بلال که گفت صهيب قدح صهبا و فادرمی کشید

سناجات

حدس

ید

سلمان در طریقت سلامت قدم می زد و مس که ابو ذر در راه عظمت او ذره ذره کشته بودم زبان انبساط بکشادم و کفتم ای مصطفی یا مصطفی
 موسی در صحف موسی که سلوت جان عاشقناست و انیس دل مشتاقناست چه چیزست مصطفی قفل سکوت بفرمان حتی لایموت از حقه ^{بجفت}
 برداشت گفت عجبت عجب ارم از ان بنده که قدم در میدان ایمان نهاده باشد بد و زخ و در رکات جستم ایمان آورده آوازه مالک او انش بدو ^{رسید}
 درین بوته بلا و زندان ابتلا چگونه خوش خندد مصطفی فایده دوم گفت عجبت ارم از ان بنده که عمر عمر برزرا بگراں آورده باشد عمر ک ایمان ^{آورده}
 باشد و وی را برک ناساخته بسوال گویا قرار می کند و جواب مصیبا ناکرده چگونه شادی می کند سوم گفت عجبت ارم از بنده که او ایمان
 آورده است که ذره ذره فعل و گفت او را حسابست که من بعل مشقال ذره خیرایره و ترازوی عدل آویخته اند چگونه گران کاری می کند و چهارم
 عجبت ارم از ان بنده که بی وفایی دنیا را می بیند و عزیزان خود را بخاک می نهد و از مقربان کل نفس ذایقه الموت می شنود بجنیدین مهر و محبت
 و حرص و رغبت دنیا را چون جمع می کند و دل بران می نهد و کور و کفر مردگان می بیند فراق و ستان می چشد اما آنچه دوستانش چشیده اند
 از تلخی فراق او یکشب چشیده است قدر وصال چه داند آن در در را ندیده است قدر مرهم چه شناسد فی نه ای برادر بجهد کس که ازین
 زندان بیرون می آید قدم توبه در راه ندیم نمی نهد و درین دنیا هر دو ترا باشد چه جای اینست بلکه همت ازین البت کسکی و مرکب دس نیز تر برانی از نظاره
 دنیا در گذری و تماشای عقبی هم چشم کشایی با جمال ذوالجلال بیینی بخاروب لاهمه را برونی هر که شاه و شاه زاده باشد هر اینه او را
 فرآش باشد لاله الآلهه فرآشان خاصان و شاهان حضرتست که از پیش دیده ایشان هر دو عالم را می رود بهرچ از راه دوراقتی چه گران جزو ^{انجا}
 بهرچ از دوست و امانی چه رشتان نقش وجه زیبا بیانی خار و خاشاکی درس ره جز بفرآشی کمی بست و بفرق استاد در راه شهادت ^{کس}
 جولا از صدر انسانی نکند در دره حیرت پس از نور الوهیت بالله آیی از اسما جز جمال حق بیست جز کلام حق مشنونا خاص الخاص بادشاه با
 بیار بگزار شد م ره که ری بر کل نظری فکرم از حق جبری چون دیدم گفت که شرمت با دار خسار من اینجا و تو در کل بگری والله اعلم

المجلس السابع من فوائده اسبغ الله فینا نعمة موايد الحمد لله الذي صير نفوس العارفين طائفة في مطار استناله امره

وزجرها بنهيد عن المعاصي فانزجت عنها بزجره وسقى قلوب العاشقين بحبته فاصحت من شكره والهمها اذاعة ذكره فانفتحت من ذكره
 واری المبتهل جزیل ثواب صبره علی بلایه فاستعذب مرارة صبره ونصب للفتی علم احسانه الیه وانعامه علیه لیستد له علی عیوب
 حمد وشکره سبحان الذی جعل کل قلب من قلوب اجایه مقرا بحبته وصریح بحبته مستقره فی سوادیه وحبته واطلع نفوس
 العارفين علی آيات توحید و معرفته والهم الارواح بالارتياح الی بحبوة جنته والاشتیاق الی نظره ورويته واشهد ان لا اله الا الله
 وحده لا شریک له شهادة مؤمن قایلها من عذابه وسطوته واشهد ان محمدا عبده ورسوله الذی نسخ الشرايح المتقدمة
 بشریعته وختم رسالة الرسل برسالته صلی الله علیه وعلی آله واصحابه وعترة وعلی الخلفاء الراشدين خصوصاً علی ابی بکر
 الصديق في قوله وعقيدته وعمر الفاروق الذی فرق بين الحق والباطل بقصيته وعلی عثمان ذی النورین الذی نور الله قلبه بنور
 معرفته وعلی المرتضى في خلقه وسيرته وعلی الحسن والحسين الذی خصصهما الله علی خلقه بقربه ورحمته وعلی جمیع المهاجرين والانصار
 من اتباعه وصحابته وسلم تسليماً كثيراً عن الحسن البصري انه قال حدثني جماعة كلهم سمعوا الحديث عن النبي صلی الله علیه وسلم
 يقول الله تعالى لما خلق العقل فقال له اقعده فقعده ثم قال له قم فقام ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له تكلم فتكلم
 ثم قال له انصت فانصت ثم قال له انظر فنظر ثم قال له انصت فانصت ثم قال له انصت فانصت ثم قال له انصت فانصت ثم قال له انصت فانصت
 وسلطاني وجمروني وعلوي واربعاع مكاني واستوان على عرشى وقد ربي على خلقى ما خلقت خلقاً اكرم على منك ولا اجت الى منك بلا عرن
 وبك اعبد وبك اطاع وبك اعطى وبك اعانت لك الثواب وعليك العقاب صدق الله وصدق رسول الله رسول مجتنبى سفير معلى مقرب
 ثم ردي فتدلى خاص الخاص قاب قوسين او ادنى محمد مصطفی خیر اولس وآخرین خاتمة النبیین خلاصه موجودات مظهر آيات بینات در باری
 بایان فی قیاس آفتاب جعلنا له نوراً مشی به فی الناس کلید فردوس وحد این کاشف رموز واسرار حقایق آن منور منور صاحب توفیق انا
 اعطیناک الکون صلی الله علیه وعلی آله الطیبین الطاهرین حین فی فریاد و برطالباں صادق و مجاهدان عاشق جنس انبلی می کند که ان الله

تعالی لما خلق العقل فی فرماید آن صانع قدیم و آن حاضر ناظر و آن بصیر سمیع آن زنده که همه زندگان زندگی از وی بندگانند و آن قیومی که همه محتاجان در وقت ضرورت و در ماندگی بدرگاه او شتابند آن قهاری که در در قاهران را برنجیر و غل انا جعلنا فی اعناقهم اعلا لا یربسته است و در کجا در شمنان چراغ دیر و دیانت را بتبع و قطعنا منه الوتر شکسته است جل جلاله چون عقل را که تاج زرین است بر فرق و لقد کرمتنا بنی آدم نهاد عقل چیست تقدیل عالم مهین و نور طور سینین و امیر داد و هذا البلد الامین و خلیفه عادل حضرت رب العالمین است عقل چیست سلطان عادل خوش خوشت و سایه رحمت لاهو الا هو است عقل چیست آنک فاضلان صفه صفا و صفوت ره نشن ویند و انبار داران دنیا مزرعة الآخرة خوشم چمن ویند در شرح بیفرا شرح عقل دل را مشرح کند عقل چیست که کشای عقدهای مشکلات و مشاطه عمر و سان مضمرات معضلات قلاوزار و اح تا حضرت فالح الا صباح که رمزی از اسرار و اشارت رفت چون از عالم لامکان و از کم غیب بصرای وجود آورد تا صحرای وجود ازین آفتاب سعود نور و ضیا گرفت خواست که عقل را و عجایبها و لطایفها و غریبها که در ضمین عقل بود بر موجودات بیدار کند و او را بران فضیلت از همه ممتاز و جدا کند سنگ محکی بایست تا صفا و خالصی و پاکی و بی عیبی این نقد ظاهر شود بگو اهی آن محک تر از روی بایست که این نقد شریف و این موهبت لطیف تمام عیار را بران ترازو برکشند تا سنگ و هنک او پیدا شود که هیچ چیز در هجده هزار عالم بی گو اهی ترازو نه غیر بشود و نه خوار شود ترازو نه اینست تنها که برد کافها و آنچه اند در بازارها ترازو آیت حقست و سر خداست و تمیز علمست که آن ترازوی روحانیت میزان آسمانیت که این همه ترازوهای جهان را از آن ترازوی بیرون آورده اند میوه را ترازوی دیگر سخن را ترازوی دیگر که بدانی که راستست یا دروغ حقست یا باطلست آدمی را ترازوی دیگر که بدانی که آن آدمی جز از دجوان را ترازوی دیگر ملامیکه را ترازوی دیگر که و ما مننا الاله مقام معلوم بریان را ترازوی دیگر که انما الصالحون منادون لک انبیا را ترازوی دیگر که تلک الرسل فضلنا بعضهم علی بعض ترازو از آفتاب ظاهر ترست در عالم که حق تعالی با آفتاب حقین کرد و بطلوی آفتاب نشانند که آفتاب را بر ترازو برسنجد که در کدام درجه است مقارنه با چیست ترازو از آسمان محیط ترست آسمان محتاج ترازوست و ترازو محتاج آسمان نیست حق تعالی بیان کرد که و السماء رفعها و وضع المیزان ان لا تطغوا فی المیزان آسمان بلندست ترازو از آسمان بلند ترست و لیکن مواضع وضعها بر زمین است با حفظان که دید که من از عالم بلند بلند آمد ام ای ترازو بجه کار آمدن آمدن تا سبکساران را و سبک عقلان را بدیشان بنام تا سبک عقلی خود ببینند و بتدارک و داروی حال خود مشغول شوند خویشتر را کوهی و گلابی و بستانی و تمکینی حاصل کنند که از هر یک با چون کاهی بلری اگر کوهی شوی کاهی بلری ای ترازو گرانی بجه حاصل کن گفت چون شما پوستید و جسمید و آن کلید خوشتر را مغز و مغز و جان و در حاصل کنید ای ترازو اس مغز از کجا حاصل کنید گفت آخر این همه گیاهها و سنبه های کدوم و جوز و باقلی و داروها و گیاهها همه اول از زمین برکی درویند که ایشان را مغزی نیست از هوای موافق جذب میکنند چنانک مردم گرم از ده و سینه گرم سوخته نفس را چون بخورد کشد آن برکها از هوای بار جهان خود می کشند و از تحت زمین آب می کشند از میان کل آب را چون جدا می کنند و بخورد می کشند آدمی زنده از قوت آب که در رو خاشاک بود نتواند آبرسان خود کشیدن زهی قدرت که حق تعالی خوب را و گیاه را داده است که از میان و حل تیره آب منجمه با صد هزار چیز آبرسانی بخورد جذب می کند و وجود خود را بران نعمت حق بر مغز و آراسته می کند پس با علم و آب عمل از هر فصال خدا آدمی و ستاده اند که العلم حیوة القلوب و العمل کفارة الذنوب اگر سینه گرم داری از نسیم علم و حکمت درخت و اربکش اگر جگر بریان داری از آب حیات عمل نشسته و اربکش چون سلیمان چهار مرتخت عدل نشست که علمنا منطلق الطیر بهار حیات است که باد تحت اوست که و سخن ناله الرح آمده است تا عدل در جهان گستراند و ظلمی که کا فخران رسالگان باغ و بوستان رانده است داد آن خوب رویان از آن رشت فغان بستاند از زمین و از درخت پیش این سلمان وقت هر نیای زبانی بیرون آورد دعوی که س کوهی دارم و میوه دارم و مغزی دارم و اینک زبان سنبلیل مس گوا هست سلیمان چهار گفت که هر دعوی را ترازو بیست دعوی عشق در آساید لیک از آن لیل و برهانست ای اصناف رحمت و انواع نبات که دهها فضا کشاده ایر و زبان دعوی جنبانیدیت اینک ترازو بیارید تا معنوی از مدعی ظاهر شود آن ترازو که گواست یکی با دست و یکی آب هر برکی که سنبله داشت و میوه داشت و قیمتی داشت و قیمتی داشت ترازوی باد و آب آمد تا

هنر او را و کوه را و در عالم آشکارا کند یک مشقال ذره از هنر هیچ درختی و کوهی نهان نماند ترش ترشی نماید که وجوه یومئید باسره
شیرین شیرینی نماید که وجوه یومئید مسفره ضاحکه مستبشرة آخ بیخ آن رخخان رزمین در تار یکی آب کل هنری و معنی داشت و حلال
صاف می خوردند و از مخالف تیره پرهیزی کردند و در خود کوهی و هنری دیدند که دیگران آن نمی دیدند می گفتند که درینج که ماد زبر
رزمین چنین هنرها داریم و چنین موز و نینها و خوینها داریم و از جناب حق چنین عنایتها داریم و بیخهای دیگران این خبر ندارند و زیاده از این بود
تا ما مجال خود بنمودیم تا غزی ما بر دیدی ایشان را از عالم غیب جواب می آمد که ای محبوبان آن کل بر کار باشید و هنر حاصل کنید و دل شکسته
مباشید و مترسید که هنرهای شما بنهان نماند که این کوهها و میوهها در خزینه وجود شما نهادیم و شمار از خود خبر نبود این در غیب علم
ما بود و این هنرها و خوینها که شما هم وزد خود می بینید پیش از آنکه انهاد در وجود شما را دید در ریای غیب این کوهها می یافتند موسی
خزاین خاکیان را شتافتند ما چنین خاصیت نهاده ایم در هر صاحب هنری و هر پیشه وری و هر استاد کاری از زرگری و جوهری و سیمیاگری
و کیمیاگری و پیشه ورا و عالمان و محققان که همواره در رجوش باشند و هنر خود آشکارا کنند آن رجوش ما نهاده ایم و آن طلب ما نهاده ایم
که ایشان را قرار شده اند همچون خزان نوبالغ در خانه جادو و جال آرایند در آینه می نگرند و می خواهند تا پرده بردارند و جال خاص علم
بنمایند و از میان جان بگویند ما را بدم پیرنکه نتوان داشت در عالم دلگیر نکه نتوان داشت و آنرا که سر زلف خود بخیر بود در خانه بر بخیر نکه نتوان داشت
پس تقاضای همه خوبان هنرمندان که می جوشند بر خود تا مجال و کمال خود بنمایند در کافی طلبند تا بر آن گان هنر خود بیدار کنند آنرا این تقاضا
از آنچه خبر نیست پوست و گوشت و استخوان را چه جز از هنر جانک آن رو باه در میان کشت زار دینه دید آنگونه گفت هر اینها اینجاد امیست
و این فعل صیاد است که هرگز از کشت زار دینه نروید دینه در میان کشت زار چه کار دارد پس در عالم کشت زار نهاد آدمی که آنجا گوشت و پوست
و استخوان روید این همهها و تقاضاها چه کار دارد این تقاضای صفات پاک نیست موسی علیه السلام سوال کرد در آن زمانی که صد هزار تنجا
بر و تاخر آورد و حیران شد او را از این عالم بدان عالم بردند عالمی حیات در حیات روح در روح نور در نور و در ذوق موج می زد و لمعان کرد
گفت یارب ما ازین عالم شریف ما اینست از برکات و معدن با یایان نقد وجود ما را بدان از او طر آن چرا بر دی چه حکمت بود چنین کوه
نفیس را بدان عالم خسیس بر در حق جل جلاله فرمود ای موسی کنت کرا مخفیاً فاجبت ان اعرف کتبی بودم بنهان خواستم که مرا بشناسند موسی گفت
یارب آنها که اهل کج بودند شناختند و می دانستند و ما هم دریا را چون ندانند و دیده روشن آفتاب را چون ندانند و طوطی را بانی سگ رسان
نی نهایت را چون شناسند بلبل آسمانی گلستان خلق آورد الا همس عرقی را چون ندانند و بر رخسار کل خوش عذار بلبل چون سر منست و تنی خود نشود
و از آن موسی نطقش چون خوش نیاید و بنویسد هزار و یک نوای کونا کون نسراید بر هزار و یک پرده که آن پرده با آن مانند ای بلبل عشق ابدی این هزار پرده
و یک پرده از کلام معنی آموختی از کلام مطرب تعلیم کردی بلبل که کویدا از آن مادر که من زایدیم همه دانا و استاد زاینده علم مادر زاد دارند
عقل مادر زاد دارند از ز ماده بشریت زایدیم ام حقیقت از مادر عشق کن زایدیم ام عشق من مادر زاد عقل من مادر زاد من ایم
امی زاد و معنی باشد یکی آنکه نانوئید بود و ناخواننده و اغلب از امی اس فهم می کنند اما بنزد محققان امی آن باشد که آنچه دیگران بفهم و دست
نویسند او بی قلم و دست بنویسد و آنچه دیگران از بوده و گذشته حکایت کنند او از غیب و آینده و با بوده و نا آمده حکایت کند

آموزند
بوده بیند هر آنکه جانورست آنکه نبوده دید او در کت ای محمد توانی بودی و یتیم بودی بدری و مادری نبود که ترا بمکتب برند و خط و هنر
این چندین هزار علم و دانش از کجا آموختی هرچ از بند و وجود و آغاز هستی در عالم آمد قدم قدم از سفر او حکایت کردی از سعادت او و از شقاوت
او خبر دادی از باغ بهشت درخت نشان دادی و تا حلقای کس حو را شرح کردی و از زندان و خروج ناویه ناویه ها و به حکایت کردی
تا منقرض عالم و آخر اید که او را آخر نیست در رس کتبی آخرین همه از بی آموختی و بکلام مکتب رفتی چون کس بودم و یتیم بودم آن کس کس
معلم من شد مرا تعلیم کرد که الرحمن علم القرآن و از خلق باستی این علم را آموختن بصد سال و هزار سال نتوانستی حاصل کردن و اگر بیا آموختی
علم آموخته تقلیدی باشد مقالید آن درست او نباشد بر بسته باشد بر بسته نباشد نقش علم باشد حقیقت علم و جان علم نباشد
همه کس بر دیوار نقش تواند کرد که سرش باشد عقلش نباشد چشمش باشد بینایش نباشد دستش باشد عطايش نباشد سینه اش باشد

اماد منورش نباشد شمشیرش بدست باشد اما شمشیر گزایش نباشد در هر محالی صورت قدیل کند اما چون شب در یاید کز
دوشنایی بدهد بر دیوار نقش درخت کند اما چون میفشان میوه فرو نیاید اما آن نقش دیوار را اگر چه چنین است بی فایده نیست از بهر
آنکه اگر کسی در زندانی زاید شد جمعیت خلفان ندید و روی بخوابد در آن زندان برود و دیوارهای زندان اگر نقشها بیند
و صورتقای خواب بیند و شاهان و عروسان بیند و صورت تجل باد شاهان و تخت و تاج بیند و صورت بزم و مجلس و صورت غنیان
و رقاصان بیند از آنجا که الفت جنسیتست باز پرسد و فهم کند که بیرون از زندان علمیت و شهرهاست و چنین صورتقای زیباست
و چنین درختان میوه دارند که اینها نقش کرده اند آتشی در نهاد او افتد که چنین چیزها در عالم هست و ما زندگ در کورمانه و این غره برارد و با
زندان گوید ای قوم از سرای حوادث حذر کنید خیز بسوی علم علوی سفر کنید جان کانیافته در قالب شما و آنکه شما حدیث تن منحصر کنید
عیسی نشسته پیش شما و آنکه از سفید دلتان دهد که بندگی سم خور کنید ای روحهای پاک درین توده های خاک تا کی جو حصر اهل سقر مستقر کنید
دیرست تا دامنه دوت همی زند ای زنده زادگان سر ازین خاک بر کنید ای محبوبان جهان نادیده جاره نمی کنید آخر بنکرید آخر بنکرید درین صورتق
خوب و درین عجایبها آخرین نقشها را حقیقتها باشد که هیچ دروغی نیست هر جا دروغی گویند با میدان گویند که شنونده وقتی آنرا
بجای راست قبول کند که راست را بداند راستی دیده باشد تا این دروغ را بجای آن قبول کند درم قلب را بدان طمع خرج کردند که مشتری
آنرا بجای نقره خالص بگرد و وقتی کرد که مشتری خالص دیده باشد تا این را بسوی آن قبول کند هر جا دروغی بود راستی باشد و هر جا قلبی بود
خالصی جنس آن باشد و هر جا خیالی بود حقیقتی باشد اکنون این صورتقا و خیالها که برین زندان عالم فانی است که می نمایند و محومی شوند
با چند هزار کس در عالم دوست بودی و خویش بنداشتی و رازها کفی اینک نقش از ایشان رفت بر و بر کورستان سنگهای خلد بر کور کورها شاک
می بر نقشها محوشده یعنی دانک آن نقشهای خوب عکس آن نقشهاست که بیرون زندان و ستانست که الباقیات الصالحات خیر کما اند این صورتقا
باقی عند ربک نزد آنکس اند که رب تست که دم بدم تربیتهای او بتومی رسد شرح این درازست بیانا کوتاه کنیم و این زندان را سوراخ کنیم
و با تجار و بیم که حقیقت این نقشهاست که ما بران عاشقیم چون آنجا باز رویم موسی واردان آب حیات غوطه می خوریم ماهی وار با آن ریای حیات
می گویم چرا سرج زدی در ما را بخشکی این کل انداختی اینچنین رحمت که تراست جانم رحمی چرا کردی ای رحمی توشیرین تر از رحمتای رحیمان عالم
جواب فرماید کت کز انحصاراً فاجبت ان اعرف کجی بودم بهمان در پرده غیب در خلوت لامکان از بس پرده های هستی خواستم تا جمال
و جلال برابردانند و ببینند که سر چه آریانم وجه کیمیای سعادت گفت که ما که ماهیان این دریایم اول درین دریای حیات بوده ایم
ما می دانستیم عظمت این دریا را و لطف این دریا را که مستر کسی پر این کیمیای غایتیم می دانستیم عزت این کیمیای حیات را و آنکه ماهیان
این دریا نبودند در او و لطف آنک بریشان عرضه کردیم نشینند و ندیدند و ندانستند چون اول عارف ما بودیم و آخر عارف این کج هم ما ایم
این چندین غربت در از جهت اجبت ان اعرف خواستم که تا مرابردانند این باکی بود جواب آمد که ای ماهیان اگر چه ماهی قد را آید و عاشق
باشد و جنسیده باشد بر و صالک ریا اما بدان صفت و بدان سوز و بدان گرمی و جانسباری و ناله و خوانابه باریدن و جگر بریان داشتن
که آن ماهی که سوج او را بخشکی افکند و مدتهای دراز بر خاک گرم و در یک سوزان طیده که لایموت فیما و لا یحیی نه فراق ریای کرد که
حلاوت زندگانی یابد و خود با فراق ریای حیات چگونه لذت حیات یابد کسی که آن دریا را دیده باشد هر که او اندر شبی یک شربت وصل تو خورد
چون مانند آن شراب او داند از رخ خار امکان زیستن دریا و امکان مردن در آن امید و سبیدن بدریا کوی که مگر بساخ زر رشته ای
یا بر رخ خویش زعفران کشته ای او سید وصال تو رهای نکند ورنی خود را بر یکا کشته ای دریا این دریای کند و این رحمی فرماید که
ولا تقتلوا انفسکم ان الله کان بکم رقیماً و حکمتی دیگر چنانکه خواستم که کج خود ظاهر کنم خواستم که کج شناسی شما هم ظاهر کنم و چنانکه
خواستم که صفا و لطف این دریا را ببیند که خواستم که بلند همی این ماهیان را و لطف پروردگاری این ماهیان این طوط ریایا ببیند که تا وفای خود را
ببینند و همتشان آشکارا شود ان احسب الناس ان یزکوا ان یقولوا آمنا و هم لا یفتنون صد هزار مرتبه که دعوی ماهی می کند
صورت صورت ماهی و معنی معنی بار جان باکان غدای پاک خورد ما را باشد که باد و خاک خورد باد و خاک غدای ماهی نیست هر حیوانی را که

از دو بر سینه ندانی که سگست یا آهوست الرسوی استخوان رود آهی نیست مسئله ایست در شریعت که کز کباب آهوجفت شد میان ایشان بچه
 زاینده شد این بچه را حکم آهوی کرم یا حکم کرک در اینجا اختلاف علماست شرح آن قولها در مدرسه توان بحث کردن الا آنچه قول درست آنست که
 پیش او بندگیاه بیندازیم و مشتی استخوان بیندازیم اگر سر با استخوان فرود آورد حکم کرک دارد در هر آنی که او
 دندان اندر کند پلید شود زیرا که هم سگست الا صغیر ایست اکنون غذای مار بادیست و خاک و غذای مار نفس آماره هم بادیست و خاک
 آن خاک که است جوب شیرین نیا که از خاک رسته است خدا او را رنگی داده است اگر خواهی عاقبت بنکر که خاک شود آن نقش از وی رود
 اکنون چون آنستی که نان و گوشت خاک رنگی است اگر مار نه غیر این غذایی بخورد و دیگر غذای مار بادیست که نام بادیست باده امیری و خواجگی
 که آدمی همی که از نان سپر شد از کسنکی رسته آرزوی او خواجگی رسی کند که اصل ماجن بوده است و ماجن محرم بوده ایم منصب طلب
 می کند آن نفس مار باره چون از خاک و باد فراوان یافت از دهانی شود همچون فرور مخالفان قوموران بند ما شدند بر ازان سروران مار کشته دمار
 من زمانشان ز پیش روزگار مبر که از دهانشودار روزگار بارید مار اکنون مؤمنان مار خالص نیستند و ماهی خالص نیستند بلکه مار ماهی اند
 نیم دست راستشان ماهیست و نیم دست چپ مار ساعتی آن نیم باد و خاک دنیا می کشند و ساعتی آن نیم بطلب دریای می کشند ما می خواهیم دیگر
 می خواهند تا تحت کربود کردار دوست آدمی هست طرفه معونی از عزیز عزیز و زودنی اکنون چون مجاهد کرد این نیم دست راست که عقل
 که از الله تعالی لما خلق العقل قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر خطاب کرد این عقل را که رو آور بد و گفت ای عقل رو بگردان از من گفت
 فرمان بردارم پشت آوردن با مرد و آوردنست نبینی که فرشتگان را فرمود که بجای سجود می سجود آدم کنید این از روی ظاهر پشت آوردن بندگی
 حق و روی آوردن غرض بود اما چون با مرد آوردن بود بحق بلکه عظمت جبر اعظم از بهر آنکه ایشان سالها با سجود می کردند
 از بیگانه تمیز نمی یافتند و با ابلیس همکاسه و همخوفا بودند باین روایتی کرد ایندن و بآدم رو کردن خلعت تمیز یافتند و از بیگانه
 ممتاز شدند و ابلیس آنچه بظاهر پشت حق نکرد و از سجود حق نیک نداشت از سجود غیر نیک داشت الا چون پشت با مرد کرد در نگر نیست روی
 خود را پشت دید و پشت فرشتگان را روی دید اکنون بنده موم که نیم تو مارست و نیم تو ماهی ساعتی رو ماهی عکس که رو بحضرت داد
 و ساعتی برای مصلحت روی عاری کی آن اولین چیست ای که بخدمت مشغولیم بعبادت تو با من تو و ای که نستعین هم با من تو پشت آوردیم بندگی تو
 رو آوردیم بپنجهار نفس آماره که پشت او سوی درگاه تست از بهر آنکه تو این دشمن را سبب ما کرده چنانکه از کافران خارج ستانند از بهر قوت
 اسلام او را نیز همچون این مار و ماهی که کفیم دو صفتت یک صفت بنده است و یک صفت پای اوست آن صفت که پای اوست شوق
 جنسیست و آن صفت که بنده اوست خویشیست که او را با خاکست زیرا اول کوهی آفرید حق تعالی روی نظر کرد آن کوه را ز شرم
 آب شد و در یاشد و بر خود بجوشید و کف کرد و کف او خاک شد و زمین شد از آن سبب که خاک از آب زاینده است این خویشی
 و تعلق بنده اوست بیدار باش قطره و بدین بند خویشی مغرور مشو که بسیار قطرها را این بند مغرور کرد و از طلب دریا
 باز داشت خنک آنکس که او را بند آهین بود یا جوین بود که همواره در آن کوشد که آنرا بشکند و بیندازد اما آنکس را که بند
 زیر باشد و او زردوست و یا بند کوهی ز او کوهی دوست اکنون آن قطره که سوی دریای وحدت سیل واری رود آن قطره
 جان مؤمنست که سیل واری رود سوی دریای وحدت که اتی ذاهب الی ربی علیه توکل و هو حسبی والله اعلم

تمت المجالس بحمد الله المحمود بكل مکان والمذکور بكل لسان

۷۸ نوم اللدائی اوایل ریح الاهی سه صد و پنجاه

۷۹ والصلوه علی بنیه محمد المرسل عن عمر بن

۸۰ وعلی صحابه الجواد المحسن الطاهر

۸۱ عن شواهد الحسبان انه کرم شان



